

امكان

سى كار كه به جاي دانشگاه رفتن يا مسافركشي مي توان كرد

علي سخاوتي

تمامی حقوق برای تمامی آغازگران محفوظ است

لطفا این کتاب را بدون تغییر دادن کپی کنید

ندارد: ISBN

اردیبهشت ۱۳۹۱

تقدیم به مادرم که برایم کتاب خرید.

وتقدیم به سوزان که در ده سالگی تصمیم گرفته است فوق متخصص کودکان بشود.

فهرست مطالب

..... ۷	مقدمه
..... ۱۲	چرا من؟ چرا الان؟ چرا اینجا؟
..... ۱۶	چرا دانشگاه؟
..... ۳۸	چرا تو؟
..... ۳۹	سی کار که به جای دانشگاه رفتن می توان کرد
..... ۴۰	گزینه یک- هر کاری دوست داری بکن
..... ۴۰	گزینه دو- پیدا کردن يك کار
..... ۴۱	گزینه سه- خلق هنری
..... ۴۲	گزینه چهار- راه اندازی يك کسب و کار
..... ۴۴	گزینه پنج- دستفروشی
..... ۴۵	گزینه شش- نوشتن یک کتاب
..... ۴۷	گزینه هفت- کتاب خواندن
..... ۴۸	گزینه هشت- یاد گرفتن يك حرفه
..... ۴۹	گزینه نه- ثبت نام در دانشگاه خودت
..... ۵۰	گزینه ده- یادگیری یک زبان خارجی ترجیحا زبان انگلیسی
..... ۵۱	گزینه یازده- کارگردانی و ساختن یک فیلم مستند
..... ۵۲	گزینه دوازده- ایجاد یک وبلاگ
..... ۵۳	گزینه سیزده- عکاسی
..... ۵۴	گزینه چهارده- موسیقی
..... ۵۵	گزینه پانزده- آشپزی
..... ۵۶	گزینه شانزده- آموختن يك ورزش یا یک بازی

..... ۵۷	گزینه هفده- مشاور املاک
..... ۵۸	گزینه هجده- برنامه نویسی
..... ۵۹	گزینه نوزده- گرافیک کامپیوتری یا طراحی وب
..... ۶۰	گزینه بیست- کشاورزی
..... ۶۱	گزینه بیست و یک مصاحبه با صد نفر
..... ۶۲	گزینه بیست و دو- گدایی
..... ۶۳	گزینه بیست و سه- طبیعت گردی
..... ۶۴	گزینه بیست و چهار- تماشای روزانه یک فیلم
..... ۶۵	گزینه بیست و پنج- پیدا کردن پنجاه و دو شخصیت به عنوان مراد و آموختن از آنها
..... ۶۶	گزینه بیست و شش- زندگی دور ایران
..... ۶۷	گزینه بیست و هفت- اگر می خواهی پزشک یا دندانپزشک بشوی
..... ۶۸	گزینه بیست و هشت- خرید و فروش سهام
..... ۶۹	گزینه بیست و نه- طراحی و ساخت بدلیجات
..... ۷۰	گزینه سی- لیست جایگزین خودت را بنویس
..... ۷۱	گزینه آخر- مسافركشی
..... ۷۲	گزینه راحت- دانشگاه رفتن
..... ۷۳	علم زدگی – طرح یک بیماری
..... ۷۴	تنها روش درمان علم زدگی
..... ۷۵	سخن آخر
..... ۷۶	مطالعه بیشتر

کار و کوشش سرمایه پیروزی است

برزگری کشته خود را درود
بارکش آورد و بر آن بار کرد
در سر ره تیره گلی شد پدید
هرچه بر آن اسب نهیب آزمود
برزگر آشفته از آن سوء بخت
گه لگدی چند به یابو نواخت
راه به ده دور بد و وقت دیدر
زار و حزین مویه کنان مو کنان
کای تو کننده در خبیر ز جای
هاتفی از غیب به دادش رسید
نک تو بدان بیل که داری به بار
تا منت از مهر کنم یاوری
برزگر آن کرد و دگر ره سروش
حال بنه بیل و برآور کلنگ
گفت شکستم، چه کنم؟ گفت خوب
گفت برفتم همه از بیخ و بن
تا شوم الساعه مددکار تو
مرد نیاورده به شلاق دست
زین مدد غیبی گردید شاد
کای تو مهین راهنمای سبل
گفت سروشش به تقاضای کار

تا چه خود از بدو عمل کشته بودا
روی ز صحرا سوی انبار کرد
بارکش و مرد در آن گل تپید
چرخ نجنید و نبخشید سود
کرد تن و جامه به خود لخت لخت
گه دو سه مشت از زیر چرخ آخت
کس نه به ره تا شودش دستگیر
کرد سر عجز سوی آسمان
بر کنم این بارکش از تیره لای
کامدم ای مرد مشو نا امید
هر چه گل تیره بود کن کنار
بار خود از لای برون آوری
آمدش از عالم بالا به گوش
برشکن از پیش ره آن قطعه سنگ
هرچه شکستی ز سر ره بروب
گفت کنون دست به شلاق کن
باز رهانم ز لجن بار تو
بار ز گل برزگر از غم برست
وز سر شادی به زمین بوسه داد
نیک برآوردیم از گل چو گل
کار ز تو یاوری از کردگار

ایرج میرزا

مقدمه

هر سال نزدیک به یک میلیون نوجوان هجده ساله به روی دفترچه سؤالات و برگه پاسخنامه کنکور خم می شوند. و البته فقط پشتشان خم نمی شود، بلکه روح و روانشان هم. حالا تو هم قرار است به زودی یکی از آنها باشی. خیال می کنی اگر دانشگاه نروی زندگیت نابود می شود. آدم بی ارزشی می شوی. به درد هیچ چیز و هیچ کس نمی خوری. نمی توانی کار پیدا کنی. نمی توانی ازدواج کنی. نمی توانی زندگی خوبی داشته باشی. زندگیت به آخر می رسد. از این بدتر، اگر کنکور را خراب کنی و رتبه ات خوب نشود، نمی توانی به دانشگاه خوبی بروی. و به همین دلیل اگر هم کاری پیدا کنی یا ازدواج کنی یا برای خودت آدمی بشوی از نوع خوبش نخواهد بود. دوستانت، پدر و مادرت، معلم هایت، تلویزون، اساتید کنکور، آموزشگاههای کنکور، دانشگاهها و خلاصه هر کسی که فکرش را بکنی مغز تو را شستشو داده اند که تو باید به دانشگاه بروی. ولی چرا؟

البته هر کدام از اینها دلایل خودشان را برای تشویق تو به دانشگاه رفتن دارند. مثلا دوستانت می خواهند که تو هم با آنها باشی. مثل آنها فکر کنی. چیزی که برای آنها مهم است برای تو هم مهم باشد. کنار هم باشید. اینجوری همه از درست بودن تصمیمی که گرفته اند خیالشان راحت می شود.

پدر و مادرت تمام تلاششان را می کنند که تو هیچ فرصتی را برای رسیدن به بالاترین درجاتی که خودشان به آن نرسیده اند و همیشه آرزویش را

داشته اند، از دست ندهی. فرصتهایی که در تلویزیون دیده اند. زندگی پر زرق و برق دکترها و اساتید دانشگاه که توی سریالهای آبکی ارائه می شود. آنها دهها میلیونها تومان برای کتابها و کلاسهای کنکور تو هزینه می کنند. از تفریح و زندگی خودشان می زنند که تو بتوانی بر روی درس خواندنت متمرکز بشوی. که تو چیزی یا کسی بشوی. که تو به جایی برسی. آنها واقعا نگران آینده تو هستند و زحمات زیادی برای تو می کشند. آنها حاضرند هر کاری برای خوشبختی تو انجام بدهند. آنها واقعا تو را دوست دارند.

اساتید و آموزشگاههای کنکور که تکلیفشان روشن است. تو را به چشم یک مشتری خوب می بینند. بیست سال پیش وقتی من می خواستم امتحان کنکور بدهم با یکی از دوستانم یک روز از قزوین به تهران آمدم و از دستفروشهای خیابان انقلاب یک سری جزوه دست دوم کنکور رزمندگان خریدیم. حدود ۵۰۰۰ تومان که نصفش سهم من می شد. و من در آن زمان کلاس سوم دبیرستان بودم. هیچ آموزشگاه کنکوری هم در کار نبود، حداقل در شهرستان قزوین. ولی امروز چطور؟ در هر کوره دهاتی سه تا آموزشگاه کنکور هست. محدود به کلاس سوم یا چهارم دبیرستان هم نمی شود. بچه ها از اول ابتدایی باید برای کنکور آماده بشوند. با کتابهای مختلف. تستهای مختلف. کلاسهای مختلف. کنکورهای آزمایشی مختلف. اساتید گوناگون. معلم خصوصی. مشاور برنامه ریزی کنکور. همانطور که قهرمانان ژیمناستیک یا دو میدانی برای مسابقات المپیک از بیست سال قبل شروع به آماده شدن می کنند. و البته این آمادگی دهها میلیون تومان برای هر بچه خرج

بر می دارد. به عبارت دیگر هر بچه دهها میلیون تومان برای آموزشگاههای کنکور سودآوری دارد.

دانشگاهها این وسط چه نفعی می برند؟ دانشگاههای دولتی و غیر دولتی (بهتر است بگویم غیر رایگان چون در سالهای اخیر تعریف سنتی دولتی و آزاد دستخوش یک سری تغییرات اقتصادی شده است) از این نظر فرقی ندارند. تو و امثال تو که قرار است دانشجو بشوید، تنها مشتریان کسب و کار دانشگاه هستید. فرقی نمی کند که دانشگاه پولش را از تو بگیرد یا از وزارتخانه مربوطه. فلسفه وجودی دانشگاه تو هستی. تو اگر نباشی دانشگاه نیست. بنابراین دانشگاه تمام تلاشش را می کند که تو به دانشگاه بروی. تا چرخ دانشگاه بچرخد. چرخشی که در بهترین حالت، خودش را تولید می کند. یعنی یک استاد دانشگاه دیگر. من نمی گویم که اساتید دانشگاه آدمهای بدی هستند. ولی این همه وقت و هزینه و برو بیا برای اینکه دانشگاه، استاد دانشگاه تربیت کند؟ نه جدی!؟

اینجا یک نفر دیگر هم هست که ممکن است او را به وضوح نبینی ولی در تصمیم تو برای دانشگاه رفتن و ترسها و نگرانیهایت وجود دارد. رئیس آینده ات. کسی که قرار است تو را استخدام کند. کسی که توی روزنامه، آگهی استخدام چاپ می کند. "به یک مهندس XYZ با مدرک کارشناسی ارشد از دانشگاههای معتبر نیازمندیم." اصلا نترس. او هم کسی است که در همین سیستم آموزشی مدرک گرفته است. مدرکی که خودش به بی ارزش بودن آن واقف است. ولی حالا آنرا قاب کرده و بالای میز کارش نصب کرده است. او هم مثل خیلی های دیگر می داند که سالیان سال وقتش را به

بطالت گذرانده و فرصتهای زیادی را در زندگیش از دست داده است. حالا می خواهد با استخدام کسی مثل خودش، تصمیمات نابخردانه گذشته اش را توجیه کند. خوشبختانه بیشتر از این نیازی نیست که درباره این آدم چیزی بدانی.

هدف من از نوشتن این کتاب به هیچ وجه آموزش راه و روش خاصی برای پولدار شدن، خوشبخت شدن یا کسب هرگونه موفقیت دیگر در زندگی نبوده است. این کتاب قرار است به تو یا به پدر و مادرت نشان بدهد که به جز دانشگاه رفتن یا مسافركشی، راههای زیادی پیش پای یک نوجوان هجده ساله وجود دارد. حتی برای نوجوانی که در یک روستا یا شهرستان کوچک زندگی می کند. یا تهران. فرقی نمی کند. من شخصا خیلی از این راهها را خودم تجربه کرده ام و در این کتاب سعی کرده ام تا حد ممکن از گفتن حرفهای تکراری و نظریه پردازی کم کنم و به کمک تجربه های شخصی خودم، ایده های عملی ارائه بدهم.

The function of freedom is to free someone else.
~ Toni Morrison

چرا من؟ چرا الان؟ چرا اینجا؟

ممکن است بپرسید چرا من که خودم دانشگاه رفته ام حالا به بقیه می گویم که نروند؟ چرا من که با رتبه یک رقمی توی دانشگاه صنعتی شریف درس خوانده ام؟

من دقیقا به دلیل اینکه دانشگاه رفته ام صلاحیت این را دارم که به بقیه بگویم نروند. من بهتر از هر کس دیگری می دانم که آنجا چه خبر است و چه چیزی در انتظار بچه های هجده ساله. خزعبلات تکراری. امتحانهای خسته کننده. گدایی نمره از اساتید. غذای بدمزه رستوران دانشگاه که توی یک سینی کثیف به سمتشان پرت می شود. زندگی کسل کننده در اتاقهای کثیف خوابگاه با چهار نفر دیگر. افسردگی و مراجعه به مرکز مشاوره دانشگاه در سن نوزده سالگی.

خیلی وقتها کسی که اشتباهی را مرتکب شده است بهترین کسی است که می تواند جلوی همان اشتباه را در دیگران بگیرد. اگر کسی قتلی مرتکب شود نباید درباره بد بودن کارش با دیگران حرف بزند؟ ضرب المثل "کل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی" اینجا مصداق ندارد.

چرا الان؟ برای اینکه شرایط امروز با بیست سال پیش که من دانشگاه رفتم تفاوتهای زیادی دارد. تفاوتهایی که به ده هزار برابر شدن هزینه کنکور و دانشگاه محدود نمی شوند. تفاوتش همین چیزی است که باعث شده شما بتوانید این کتاب را بخوانید. ما در عصر انقلاب اطلاعاتی زندگی می کنیم.

بیست سال پیش حتی توی دانشکده کامپیوتر دانشگاه صنعتی شریف هم کسی چنین روزی را در خواب نمی دید.

برای مدت زمان زیادی آدمها فکر می کردند (متاسفانه هنوز هم اکثریت همینطوری فکر می کنند) که چیزی که یک استاد برای ارائه دارد همان چیزی است که به درد دانشجو می خورد. و در این راستا فعالیتی که صورت می گرفت و هنوز هم می گیرد حفظ کردن حجم زیادی از اطلاعات بود.

در دنیایی که دسترسی به اطلاعات همیشه محدود بوده، توانایی حفظ کردن حجم زیادی از درسها (داده ها)، بدون دسترسی به اطلاعات تازه، تا حدود زیادی موفقیت یک دانشجو را رقم می زده است. کسانی که حافظه قوی داشته اند آدمهای باهوشی شناخته می شده اند و می توانسته اند موفقیت‌های اجتماعی زیادی کسب کنند. مثل بوعلی سینا. من ادعا نمی کنم که تنها عامل موفقیت بوعلی سینا حافظه قویش بوده است، چیزی که من می گویم اینست که بوعلی سینا بدون حافظه قوی برای حفظ کردن حجم زیادی از اطلاعات شانس کمی در آن زمان برای بوعلی سینا شدن داشت.

امروز اگر چیزی یا مفهومی یا فرمولی یا هرگونه اطلاعاتی قابلیت ورود به دنیای دیجیتال را داشته باشد، در کسری از ثانیه قابل جستجو و بازیافت است. ما دیگر نیاز نداریم که کسی پای تخته به ما حل کردن توابع ریاضی را یاد بدهد. لطفاً به من نگویید که یادگرفتن آن به درک و حل مسائل دیگر کمک می کند. اگر کسی واقعا روزی برای محاسبه شل و سفتی آسفالت

بزرگراه همت نیاز داشت که جذر عدد ۸۹۹۲۳ را دستی محاسبه کند حتی آنرا هم می تواند بر روی اینترنت یاد بگیرد.

چرا اینجا؟ من در حال حاضر به هزار و یک دلیل به گرسنگان آفریقا یا بیماران سرطانی یا ملتهایی که نیاز به دموکراسی بیشتری دارند یا به افزایش تولید ملی (حداقل به شکل مستقیم) نمی توانم کمک بکنم. کاری که از دستم بر می آید اینست که جلوی تباه شدن زندگی چند تا بچه را بگیرم. چندتایش را نمی دانم. انتظار عدد بزرگی ندارم. حتی یک نفر هم برای من دستاورد بزرگی خواهد بود.

ای کاش بیست سال پیش کسی پیدا می شد و با من درباره سی کار که می توان به جای دانشگاه رفتن کرد، حرف می زد.

The least of the work of learning is done in the
classroom. ~Thomas Merton

چرا دانشگاه؟

دانشگاه کجاست؟ دانشگاه جایی است که تو به آن وارد می شوی، چند سالی دوباره درس می خوانی. امتحان می دهی. دوباره کنکور می دهی. به همان دانشگاه یا دانشگاه دیگری در مقاطع بالاتر وارد می شوی. به یک جایی می رسی که یا دیگر مقطع بالاتری وجود ندارد یا تو در مقطع بالاتر قبول نشده ای. بعد به اجبار زندگی واقعی شروع می شود.

توی دانشگاه آدم چه چیزهایی یاد می گیرد؟

خیلی ها معتقدند که توی دانشگاه آدم رابطه برقرار کردن با دیگران را یاد می گیرد. بله من هم قبول دارم، ولی بسیار محدودتر از کسی که در دنیای واقعی یعنی خارج از محیط دانشگاه رابطه برقرار کردن با آدمها را یاد می گیرد. چون دانشجویها خیلی زود به گروه های کوچک جزیره ماندی تقسیم می شوند که در آن احساس امنیت می کنند. گروه هایی که مثل هم فکر و رفتار می کنند. در این گروه های جزیره مانند بسیاری از مهارت های اجتماعی که در ادامه به آنها اشاره خواهم کرد، توسعه پیدا نمی کنند چرا که در یک گروه کوچک که اساسش مثل هم فکر کردن و حمایت فکری و احساسی یکدیگر است، برای خیلی از آن مهارتها اصولا نیازی وجود ندارد.

هر آدمی حداقل به رابطه با سی نفر(این عدد هیچ پایه علمی و قابل اثبات ندارد) آدم با شخصیت های متفاوت، در سنین مختلف، با روحیه، نگرش و اخلاق ناهمگون و همچنین تخصص های متفاوت نیاز دارد تا بتواند خودش را دائما در مسیر رشد نگه دارد و در آن مسیر حرکت کند.

رابطه دانشجویها با اساتید هم عمدتاً حول محور نمره دور می زند که آنهم از آنجایی که اقتصادی و ارزش آفرین نیست، خیلی وقتها به مهارتهایی بدوی مانند گدایی یا تقلب محدود می شود. از این حرفها که بگذریم هزار و یک راه کم هزینه تر، سریعتر و با حال تر برای توسعه مهارتهای ارتباطی وجود دارد. چرا آدم برای این کار پنج سال (متوسط لیسانس) از بهترین سالهای عمرش و مقدار زیادی پول صرف کند؟

خیلی ها معتقدند که آدم توی دانشگاه یاد می گیرد که چطور فکر کند. آیا واقعاً یاد گرفتن چگونه فکر کردن این همه وقت و درس و تست و کنکور و هزینه لازم دارد؟ نه جدی؟ دوازده سال آموزش عمومی برای اینکه آدم چگونه فکر کردن را یاد بگیرد کافی نیست؟ به نظر شما فارغ التحصیلان دانشگاه ها واقعاً چگونه اندیشیدن را یاد گرفته اند؟ مگر نه اینکه این یادگیری باید یک فایده عملی در زندگیشان داشته باشد؟ این فایده چیست؟ کجاها باید اثرات این آموزش را جستجو کرد؟ از اینها گذشته من اگر بخواهم شنا یاد بگیرم باید به استخر بروم و شروع کنم به شنا کردن. اگر بخواهم رانندگی یاد بگیرم باید پشت فرمان بنشینم و شروع کنم به رانندگی کردن. اگر بخواهم چگونه فکر کردن را یاد بگیرم باید چه کار بکنم؟ به دانشگاه بروم؟

خیلی ها معتقدند که فارغ التحصیلان دانشگاه درآمد بیشتری نسبت به دانشگاه نرفته ها دارند. این آمار ممکن است درست باشد ولی دلیلش این نیست که کسانی که درآمد بیشتری دارند به دلیل دانشگاه رفتن درآمد بیشتری دارند. دلیلش اینست که بیشتر کسانی (از میان همان جامعه آماری

که دسترسی به درس و مدرسه و دانشگاه دارد) که خلاق و توانمند و آغازگر هستند همراه با بقیه راهی دانشگاه می شوند. چون اصولاً هیچکس جایگزین دیگری برای دانشگاه رفتن متصور نیست. آمار فوق، این آدمها را ده سال بعد مقایسه می کند با آدمهایی که نه از روی تصمیم و اراده، بلکه از روی ناتوانی و اجبار و تسلیم، به دانشگاه راه پیدا نکرده اند. این آمار وقتی صحت دارد که از یک جامعه آماری یکدست مثلاً همان بچه های خلاق توانمند آغازگر با انگیزه، پنجاه درصد را جدا کنیم و به آنها اجازه ندهیم که به دانشگاه بروند. بعد از ده سال هم موفقیت مالی و درآمد آنها را با همدیگر مقایسه بکنیم. موفقیت‌های دیگر زندگی بماند. باز هم فکر می کنید به نتیجه یکسانی می‌رسیم؟

خیلی‌ها معتقدند که کسانی که به دانشگاه می‌روند شانس بهتری برای ازدواج در آینده خواهند داشت. یا در زندگی مشترکشان شانس بیشتری برای موفقیت. توضیح این مورد هم بسیار مشابه دو مورد قبل است.

من بارها شنیده‌ام که می‌گویند کسانی که دانشگاه نمی‌روند، خوب نمی‌توانند حرف بزنند! یا آدمهای باکلاسی نمی‌شوند! یا نمی‌توانند با آدمهای با کلاس معاشرت بکنند! جواب به این چرندیات نژادپرستانه را می‌گذارم برای فرصتی دیگر.

زندگی یک آدم را به سه دوره عمده می‌توان تقسیم کرد. دوره بچگی. دوره بزرگسالی. دوره کهنسالی. دوره بچگی دوره ای است که پدر و مادر از بچه مراقبت می‌کنند. هزینه هایش را می‌پردازند. مسئولیت‌هایش را به عهده می‌گیرند. دوره کهنسالی هم اگرچه نه برای همه ولی برای خیلی‌ها

مشابهت هایی با دوره بچگی دارد. همه این کارها را یا خانواده یا یک سیستم اجتماعی مثل بیمه یا بازنشستگی برای آدم کهنسال انجام می دهند.

دوره بچگی انسان، برخلاف موجودات دیگر دوره ای نسبتاً طولانی است. والدین، مخصوصاً در زندگی شهری امروزی، از پس نگهداری بچه ها برای مدت هجده سال یا حتی بیشتر بر نمی آیند. نیاز به کمک دارند. اینگونه است که مدارس دست یاری به سوی پدر و مادرها دراز می کنند. از مهارت‌های ابتدایی خواندن و نوشتن که بگذریم بقیه کاری که مدرسه از ابتدایی تا پایان دبیرستان انجام می دهد در حقیقت ادامه سرویس بچه داری (Baby Sitting) است که از مهد کودک شروع شده است و هدف آن کمک به والدین برای تر و خشک و سرگرم کردن فرزندی است که یک دوره بچگی حداقل هجده ساله دارد.

بعد از پایان دوره متوسطه (مادون متوسط) بچه ها که به پایان دوران نوجوانی خود نزدیک می شوند و رشد فیزیکیشان تقریباً کامل می شود نیاز به یک تغییر اساسی دارند و چه تغییری بهتر از دانشگاه رفتن و تجربه یک زندگی مستقل. سرویس بچه داری به دانشگاه منتقل می شود ولی با مسئولیتهای کمتر برای دانشگاه و آزادیهای بیشتر برای بچه. در این زمان است که خیلی از بچه ها با سیگار، سکس، مواد مخدر تفریحی، پوچ گرایبی، رمانهای کلاسیک، ورق بازی، تقلب و غذاهای بدمزه آشنا می شوند. دوران دانشگاه هنوز متصل به دوران بچه داری است به این دلیل که بچه هجده ساله هنوز واقعا بچه است و در اکثر موارد نمی داند که از زندگی خودش چه انتظاری دارد و چه کار دوست دارد بکند. و به این دلیل که هنوز دانشگاه است که برنامه زندگی دانشجوی را برایش می ریزد و به او می گوید که چه درسی بخواند و چه جوابهای درستی را حفظ بکند.

دوره بزرگسالی دوره ای است که آدم قرار است در آن دیگر بزرگ شده باشد. به او می گویند "تو دیگه بزرگ شدی!" این یعنی اینکه خودش باید بتواند از پس مسئولیتهای زندگیش برآید. خرج خودش را خودش دربیورد. تصمیم های زندگیش را خودش بگیرد. خوب و بد نتیجه تصمیماتش را بپذیرد. برای صبح تا شب و شب تا صبح خودش، خودش برنامه ریزی کند. چیزهایی را که لازم دارد یاد بگیرد، تشخیص بدهد و آنها را یاد بگیرد. دیگر حضور و غیابی در کار نیست. نه امتحانی هست و نه تست چهار جوابی و نه نمره و کارنامه آخر ترم. سؤالهای زندگیش و جوابشان را خودش باید پیدا کند. شکست را تجربه کند. با صورت زمین بخورد. بلند بشود. زندگی واقعی، روابط واقعی، پول درآوردن واقعی و همه چیز واقعی را در یک محیط واقعی تجربه کند.

همه اینها برای خیلی ها ترسناک یا حداقل ناخوشایند است و ترجیح می دهند که تا حد امکان آن را به تعویق بیندازند. دانشگاه و ادامه تحصیل در یک محیط پاستوریزه آزمایشگاهی (آکادمیک) بهترین فرصت و بهانه برای به تعویق انداختن زندگی بزرگسالی است. برای بزرگ شدن. برای مواجهه با موارد فوق.

آدم توی دانشگاه خیلی چیزهای کمی یاد می گیرد که در آینده و در زندگی واقعییش واقعا به درد بخورد. حرف من این نیست که هیچ کسی نباید به دانشگاه برود یا اینکه چیزهایی که در دانشگاه آموخته می شوند کلا بی فایده هستند. حرف من این است که یک نوجوان می تواند از انرژی بسیار زیادی که دارد برای تجربه کردن طیف وسیعتری از چیزهایی که به آنها علاقه مند است، در زندگی واقعی استفاده کند. خیلی از چیزهایی را که در دانشگاه می توان آموخت در خارج از دانشگاه هم می شود یاد گرفت. برنامه نویسی

کامپیوتر، ادبیات انگلیسی یا هر زبان دیگری، حسابداری، نقشه کشی، تاریخ، فلسفه، اقتصاد، روانشناسی، کشاورزی، هنر و دهها شاخه دیگر. همه این چیزها را می توان در زندگی واقعی یاد گرفت. بدون نیاز به اتلاف وقت و هزینه برای قرار گرفتن در چارچوب یک سیستم و امتحان دادن برای گرفتن یک مدرک.

وقتی که یادگیری از روی اجبار نیست، آدم می آموزد که چگونه به تنهایی و بدون نیاز به معلم و امتحان و کلاس درس، چیزی بیاموزد. البته با عشق و شور و اشتیاق. این مهارتی است که یک شخص در تمام طول عمرش می تواند از آن بهره ببرد. بیشتر بچه ها هرگز این مهارت را کسب نمی کنند. به همین دلیل هم هست که بیشتر فارغ التحصیلان دانشگاه حتی در کشورهای غربی، تا آخر عمرشان دیگر کتاب نمی خوانند.

من بر اساس تجربه شخصی خودم و مشاهده اطرافیانم به شما می گویم که آدم توی دانشگاه چه چیزهایی یاد نمی گیرد:

۱ - کتاب خواندن. به جز دو سه سال اول دوران ابتدایی که به معنای

واقعی و بدوی کلمه، یاد می گیریم که بخوانیم، سالهای بعدی آموزش عمومی و همینطور دانشگاه هیچ ارتباطی با خواندن ندارند. من از وقتی یادم می آید بزرگترین و بهترین سرگرمی و اسباب بازی من کتاب بوده است ولی با وجود این به خاطر ندارم در طول هفده سال تحصیلم در مدرسه و دانشگاه یکی از معلم هایم یا اساتید دانشگاه حتی یک بار فقط یک بار سر کلاس، یک کتاب غیر

درسی به من یا بقیه معرفی کرده باشند. تازه این می شود چه بخوانیم. چگونه بخوانیم بماند.

من تازه سال گذشته یعنی در سن سی و شش سالگی بود که فهمیدم چگونه خواندن هم مهم است! و در این زمینه کتابها و مقاله ها نوشته شده است و آدم کلی چیزی می تواند یاد بگیرد. چرا چگونه خواندن جزء مطالب کتاب فارسی کلاس پنجم ابتدایی نیست؟ یا حداقل یکی از درسهای عمومی که در همان ترم اول دانشگاه همه می خوانند. مثل ریاضی یا فیزیک یک. شرم آور است که من تا سی و شش سالگی نمی دانستم چگونه باید کتاب بخوانم. چگونه بخوانم که بیشترین بهره را از خواندن یک کتاب ببرم. چگونه بخوانم که بتوانم بین چیزی که می خوانم و چیزهایی که قبلا خوانده ام و یاد گرفته ام و درک کرده ام بتوانم ارتباط برقرار بکنم. چگونه بخوانم که هر خزعلی که نویسنده نوشته است به ناخودآگاه من نخزد و آنرا به عنوان یک واقعیت نپذیرم. هر چقدر هم که نویسنده معروف باشد. چگونه بخوانم که بتوانم چیزی را که می خوانم در ظرف (context) زمان و مکان امروز زندگی خودم قرار بدهم و به آن معنایی تازه ببخشم. چگونه از خواندن طیف وسیعی از کتابها برای یادگیری درباره یک موضوع، مثل جنگ یا عشق بهره ببرم.

چرا دانشگاه نمی تواند به بچه ها یاد بدهد که چگونه کتاب بخوانند؟! چرا دانشگاه ها نمی توانند از روی کتاب "چگونه یک کتاب را بخوانیم" که در سال ۱۹۴۰ توسط آقای مورتیمر آدلر

نوشته شده است، یک درس به بچه ها ارائه بکنند؟ چند سال دیگر زمان لازم است تا یک نفر در یک محیط آکادمیک این کتاب را کشف بکند؟ چرا این کتاب یکی از کتابهای درسی پنجم دبستان نیست؟ شرم آور است که من این کتاب را پانزده سال بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه کشف کردم.

آقای آدلر ظاهراً قضیه را هفتاد سال پیش فهمیده بوده است. کتاب دیگری هم نوشته است به نام "چگونه حرف بزنیم و چگونه گوش بدهیم". کتاب دیگری هم دارد با عنوان "چگونه درباره ایده های بزرگ فکر کنیم" هیچ کدام این مهارتها را توی دانشگاه به آدم یاد نمی دهند.

۲ - نوشتن. نوشتن می گویم حتی نه به معنای چیزیکه در دانشگاههای فرنگ به بچه ها یاد می دهند و ما از آن محرومیم. نوشتن یک مقاله (essay) یا تز یا یک گزارش. نوشته ای که باید طرح و ساختار منطقی داشته باشد. مقدمه ای داشته باشد. یک نظریه را مطرح کند. آنرا به بحث بکشد و دیدگاههای متفاوت پیرامون آنرا بیان بکند. در آخر هم یک نتیجه گیری و جمع بندی داشته باشد. خوشبختانه در دانشگاههای ما اساتید چنین زحمتی را به بچه ها نمی دهند. سؤالهای تستی بیشتر وقتها کار را راه می اندازد. اگر هم امتحانی تشریحی باشد یا نیاز به نوشتن مقاله ای، اصولاً کسی درباب ادبیات و ساختار منطقی و مقدمه و مؤخره آن سخت نمی گیرد. یکی از دانشجویان من در مقطع فوق لیسانس

به جای بمباران اطلاعاتی توی ورقه امتحانی نوشته بود بنابراین اطلاعاتی. دانشجویها بیشتر وقتها با کپی کردن و چسباندن مطالب بی ربط و تکراری نشان می دهند که مهارت چندانی در نوشتن، حتی در همین حد هم کسب نکرده اند.

اما منظور من از نوشتن، فعالیت نشستن بر روی صندلی، زل زدن به صفحه مانیتور (یا کاغذ) و خلق چیزی است که بین خود جدید نویسنده و خود قبل از نوشتنش فاصله می اندازد. همانطور که یک مادر بعد از زایمان دیگر همان آدم سابق نیست. منظور من از نوشتن فعالیتی است که از جنس درد و خونریزی است. نه قرقره کردن خزعلاتی که برای هزاران بار تکرار شده است. نوشتن کلماتی که بعد از نوشتنشان آدم حس می کند دیگر نمی تواند حرفش را پس بگیرد. مثل بچه ای که به دنیا آمده است و دیگر قابل سقط یا تبدیل به اسپرم و تخمک نیست. حالا این بچه باید نفس بکشد. تغذیه بکند. زندگی بکند. یا رشد می کند و بزرگ می شود و تبدیل به پدیده ای بزرگتر. یا اینکه در حد میلیاردها ذره کوچک و بی مصرفی باقی می ماند که به ما دائما یادآوری می کنند که در این جهان هستی چقدر کوچک و ناچیزیم.

منظور من از نوشتن تلاشی است که برای دیدن، شناختن و بیان دوباره زیبایی و حقیقت بکار گرفته می شود. و مگر برای بهتر دیدن زیبایی و حقیقت، راه دیگری هم به جز تلاش برای بیان آن وجود دارد؟ نوشتن کاری است که کم چشم ما را به دنیای اطراف و زیبایی هایش باز می کند. تازه می فهمیم که تا حالا کور

بوده ایم. یا در بهترین حالت، دنیا و حقایق اطرافمان را و از آن مهمتر خودمان و احساسات خودمان را تار و مخدوش می دیده ایم. من زمانی شروع به فهمیدن این موضوع کردم که یک سال و نیم پیش برای اولین بار در عرم، بر روی صندلی نشستم که بنویسم. هر آدمی یک نویسنده است. همانطور که یک نقاش است. یا یک شاعر. یا یک آهنگساز. یا یک آشپز. یا یک عکاس. ولی مردم فقط این آخری را و آنهم به ضرب و زور تبلیغات واردکنندگان دوربینهای دیجیتال و گوشی های تلفن دوربین دار، باور کرده اند. هر آدمی استعداد دارد. چون هر آدمی چیزی برای بیان کردن دارد. سعی کنید برای ۲۴ ساعت هیچ چیز را بیان نکنید. به مرز انفجار خواهید رسید.

هر آدمی اصل است. اگر حقیقت را بگوید. اگر دروغ نگوید. اگر آن چیزی را که واقعا احساس می کند بیان کند. نه آن چیزی را که فکر می کند باید بیان کند. این چیزها را توی دانشگاه به آدم یاد نمی دهند.

۳ - فکر کردن. توی مدرسه و بعد از آن دانشگاه، ما فقط با این مسئله که چه فکر بکنیم سر و کار داریم. چگونه فکر کردن به عنوان مسئله ای که حل آن نیاز به مهارتهای خاص خودش را دارد، هرگز مطرح نمی شود. اگرچه مهارتها و ظرفیتهای تحلیلی ما تا سن چهارده سالگی تا حد زیادی کامل می شوند ولی ما از آنجاییکه از

مدتها قبل مشغول حفظ کردن علم و اطلاعات شده ایم، فرصت زیادی برای استفاده از این مهارتها پیدا نمی کنیم. موتور محرک فکر کردن سؤال پرسیدن است. و بحث کردن. و امتحان کردن ایده های مخالف. و فکر کردن درباره دلایل احتمالی برای رد آن ایده ها. و فکر کردن درباره چگونگی کارکرد آن ایده ها. و همه اینها فعالیتهایی است که فلسفه نامیده می شود. (بله) صد تعریف دیگر هم از فلسفه وجود دارد، هدف من تعریف و یا آموزش فلسفه در اینجا نیست.)

آدم حتما نباید در دانشگاه رشته فلسفه بخواند که بتواند فکر بکند. هزاران سال است که آدمها سؤالهای مختلف پرسیده اند و به جواب آنها فکر کرده اند. جوابهای دیگران را زیر سؤال برده اند. با یکدیگر بحث کرده اند. نظریه ای را رد یا اثبات کرده اند. و البته در این راه کتابهای زیادی هم نوشته اند. ولی نکته در اینجاست که مواد اولیه فلسفه از جهان اطراف و رابطه ما با آن به دست ما می رسد نه از طریق کتابهایی که در این زمینه نوشته شده است. به همین دلیل است که سؤالهای فلسفی چند هزار سال پیش، هنوز هم به ذهن آدمهایی که هرگز آن کتابها را نخوانده اند می رسد.

برخلاف علم، فلسفه به مشاهده و تجربه تکیه نمی کند. فلسفه فقط متکی به فکر کردن است. برخلاف ریاضیات، فلسفه هیچ روشی برای اثبات ادعایش ندارد. دغدغه اصلی فلسفه سؤال کردن و فکر کردن درباره ایده های ساده ای است که همه ما به طور روزمره از آنها استفاده می کنیم بدون اینکه به آنها فکر کنیم.

مسلمانان بدون تکیه به مفاهیمی مانند زمان، ذهن، زبان، دانش، درست و غلط یا اعداد نمی‌توانیم زندگی کنیم. ولی در فلسفه این مفاهیم پایه را زیر سؤال می‌بریم. با این هدف که درکمان را از جهان اطراف و از خودمان کمی عمیقتر بکنیم. هدف این نیست که به جواب درستی (یا اصلاً جواب) برسیم. هدف اینست که سؤال کردن و چگونگی فکر کردن را بیاموزیم.

من توی دانشگاه و قبل از آن مقدار زیادی مدار منطقی و منطق در ریاضیات یاد گرفتم ولی هرگز یاد نگرفتم که چطور منطقی حرف بزنم. اینکه می‌گوییم یارو منطقی حرف می‌زند یا غیر منطقی، دغدغه چند هزار ساله بشر بوده است و کلی چیزی در این زمینه می‌توان آموخت. درباره معنای زندگی، پایه‌های اخلاق، طبیعت مرگ، خودآگاهی، ذهن و درک ما از جهان اطراف، رابطه بین مغز و ذهن، آزادی اراده، زبان و خیلی چیزهای دیگر هم همینطور.

من پیشنهاد نمی‌کنم که همه آدمها باید فیلسوف بشوند و یا نگاه فلسفی به دنیای اطرافشان داشته باشند. ولی همه آدمها (حداقل شما که دارید به خودتان زحمت خواندن این کتاب را می‌دهید) قاعدتاً می‌توانند از مزایای فکر کردن بهره‌مند بشوند.

جالب اینجاست که هر چقدر اینترنت و انقلاب اطلاعاتی نیاز به از بر داشتن اطلاعات را کمتر و کمتر می‌کند، نیاز به فکر کردن را بیشتر می‌کند. فکر کردن است که به ما کمک می‌کند تا بتوانیم

جزیره های پراکنده اطلاعات را به هم متصل بکنیم و از آنها ارتباطی معنادار برای کاربردی ملموس بسازیم.

تاریخ دیروز به ما می آموخت که فلان سلسله در چه سالی سقوط کرد. یا فلان جنگ چقدر کشته بر جا گذاشت. این اطلاعات را گوگل در کسری از ثانیه به ما می دهد. تاریخ امروز سؤال می کند که ارتباط سقوط فلان سلسله با فلان جنگ چه می توانسته باشد؟ الگوی مشترک جنگهایی که طی دو هزار سال پیش در کشور ما رخ داده چه بوده است؟ چه نقطه هایی در تاریخ ما وجود دارد و آنها را به چه روشهایی می توان به هم متصل کرد؟ و صدها سؤال دیگر از این دست که فقط به ذهن کسی می رسد که چگونه فکر کردن را آموخته است. یا دقیقتر بگویم چگونه فکر کردن از یادش نرفته است. چرا که فکر کردن و سؤال کردن را بطور طبیعی همه بچه ها می دانند. شاهد این مدعا هم توانایی بی نظیر کودکان و خستگی ناپذیریشان در پرسشگری است.

۴ - آغاز کردن. توی دانشگاهی که من رفتم درباره گشادی، ناحیه راحتی، اشتباه، امکان مجاور، تمرین روزانه و اینچور چیزها کلاسی و یا پروژه ای وجود نداشت. استادی هم نبود که یک جایی از درس مدار منطقی یا ادبیات فارسی یا زبان تخصصی یا طراحی و تحلیل سیستمها یا مهندسی نرم افزار، اشاره ای به این مفاهیم بکند یا از تجربه شخصی زندگی خودش برای ما چیزی تعریف کند. همه با هم مشغول حل کردن مسائل سخت و پیچیده وارداتی از

دانشگاههایی مثل ام. آی. تی. بودیم. آغازگری هم اگر اتفاق می افتاد از جنس تولید سیستم عامل ملی بود. یا نرم افزاری که وضعیت آب و هوا را در کره ماه پیش بینی کند.

من به خاطر ندارم که استادی سر کلاس گفته باشد بچه های عزیز صبح که از خواب بیدار می شوید و خودتان را توی آینه نگاه می کنید یک بار از خودتان بپرسید و مطمئن شوید که به هزار و یک دلیل توهم ندارید. من انتظار ندارم که دانشگاه صنعتی شریف یا هر دانشگاه دیگری یک ساختمان شبیه ساختمان بیست ام. آی. تی. (۲۰ Building) داشته باشد. ولی به هر صورت ساختمان مذکور بعد از جنگ جهانی دوم ساخته شده است و بسیاری از اساتیدی که در آنجا تحصیل کرده بودند و مسئله های سخت و کمر شکن آن دانشگاه را سر امتحان به بچه ها می دادند، قاعدتا می توانستند چیزی هم از ایده های آن ساختمان سر کلاس درس بگویند. ایده هایی مثل شبکه های سیال، ایده های خوب، سرریز اطلاعاتی و جفت گیری ایده ها. این چیزها را توی دانشگاه به آدم یاد نمی دهند.

۵ - شکست. من در چهار ترم آخر تحصیلم در دانشگاه، هر درسی را که می گرفتم می افتادم. بعضی از درسها را دو بار یا سه بار. افتادن در دانشگاه یا همان افتادن در یک درس که ترجمه شکست (failure) می باشد هیچ ربطی به شکست در دنیای واقعی ندارد. هیچ چیزی به آدم یاد نمی دهد.

افتادن در دانشگاه یعنی گرفتن نمره زیر ده یا دوازده و بعد ثبت نام آن درس در ترم بعد. و بعد یک ترم یا دو ترم دیرتر فارغ التحصیل شدن. خوب این افتادن چه چیزی به آدم یاد می دهد؟ مگر نه اینکه بیشتر آدمها به دانشگاه می روند که زندگی واقعی را به تعویق بیندازند؟ خوب افتادن هم دقیقا در راستای همین هدف است.

شکست در دنیای واقعی یعنی اینکه با صورت به زمین بخوری. با تک تک سلولهای حس کنی که همه چیز را از دست داده ای. حس کنی که اکسیژن برای تنفس نداری. به آخر خط رسیده ای. به نقطه صفر مطلق. جایی که آدم همه پولش را که با سالها جان کندن بدست آورده است از دست می دهد. اعتماد به نفسش را هم همینطور. حالا دوباره همه چیز را باید از نو بسازی. باید پوست بیندازی. حس کنی که توی پوست قدیمیت دیگر نمی توانی زندگی بکنی.

افتادن چهار تا درس توی دانشگاه چنین حسی را در آدم ایجاد نمی کند. در من که نکرد. و از آن مهمتر به آدم یاد نمی دهد که وقتی زمین می خوری حالا چه کار باید بکنی؟ به غیر از خودکشی یا افسردگی یا فریاد زدن سر این و اون و فحش دادن، چه انتخابهای دیگری داری؟ این جور چیزها را توی دانشگاه به کسی یاد نمی دهند.

۶ - رابطه برقرار کردن. دانشجوی سال آخر که بودم در ابتدای سال، اتاقم را در خوابگاه عوض کردم و با سه تا از بهترین دوستانم هم اتاق شدم. اتاقها پنج نفره بود. نفر پنجم کسی بود که من نمی شناختمش و برای اولین بار در حالیکه داشتیم با هم اتاقیهایم موکت اتاق جدید را در حیاط خوابگاه می شستیم به من معرفی شد. من سرم را به طرف هم اتاقی پنجم که اسمش محمد بود برگرداندم، به علامت سلام سری تکان دادم و به شستن موکت ادامه دادم. بعدا که با هم صمیمی تر شدیم، فهمیدم که محمد از این رفتار من شوکه شده بود تا جایی که هرگز این کار من را فراموش نکرد و همیشه آن را با آب و تاب و گرافیک برای خودم و بقیه تعریف می کرد. من در آن لحظه واقعا نمی دانستم که چه چیزی باید بگویم.

هنوز هم همین مشکل را دارم. نمی دانم که چه جوری باید یک رابطه را شروع کرد. یا یک گفتگوی ساده را. چه برسد به درک زبان بدن و احساسات طرف مقابل. هوش اجتماعی من در حد صفر است. من تازه سه ماه پیش با مفهومی به نام تنوع عصبی (neurodiversity) و سندروم اسپرگر آشنا شدم. با فاکتور شخصیتی درونگرایی و مزایا و معایبش و ارتباط آن با سایر فاکتورهای شخصیت و تاثیر آنها در زندگی و تصمیم هایی که می گیریم هم همینطور. این چیزها را توی دانشگاه به آدم یاد نمی دهند.

۷ - خور و خواب و خشم و شهوت. قانون نانوشته ای هست که

می گوید هر چیزی مرتبط به دانشجو، باید دانشجویی باشد. لباس دانشجو. غذایی که می خورد. جایی که در آن زندگی می کند. همه چیزش. خوابگاه دانشجویی جایی است که در آن آدم به یک زندگی با کمترین کیفیت تن می دهد. غذای دانشجویی چیزی است که فقط شکم دانشجو را سیر(پر) می کند.

من سعدی را خیلی دوست دارم ولی خور و خواب و خشم و شهوت، شغب و جهل و ظلمت نیست بلکه نیازهای اساسی آدمیزاد است که در بهترین سالهای جوانیش به این بهانه که تصمیم گرفته دانش بجوید، نادیده گرفته می شوند.

خوشبختانه ما زمان بوعلی سینا و طلب علم در زیر نور شمع و تحمل گرسنگی و تحقیر در این راه را چند سالی است که پشت سر گذاشته ایم. (یا حداقل می توانیم پشت سر بگذاریم)

لباس زیبا شاید نشان آدمیت نباشد ولی خوب خوردن و خوب خوابیدن تن آدم را شریف می کند. تن و جان آدم به خواب نیاز دارد و آدمی که خوب نمی خوابد آمادگی بیشتری برای خشمگین و درنده خو شدن دارد. آدمی که خوب نمی خورد هم همینطور. طیران (پرواز) انرژی لازم دارد. آدم به هشت نه ساعت خواب نیاز دارد. چرا؟ نمی دانم. می توانید بر روی اینترنت جستجو کنید. چطور می توان خوب خوابید؟ آنرا هم من نمی دانم. تنها چیزی که من می دانم اینست که وقتی کم خوابی دارم کمتر آدم هستم.

تن آدمی به غذا نیاز دارد. کسی که هواپیما و طیران را اختراع کرد، قاعدتا گرسنه نبوده است. آدمی فقط به چشم و دهان و گوش و بینی نیست. آدمی به مغز هم (و ذهن و خودآگاهی) هست. مغز آدم برای کار کردن انرژی لازم دارد. آدم به خوردن خوب و سالم نیاز دارد. خوردن خوب و سالم چیست؟ در دانشگاهی که من در آن تحصیل کردم کلاسی با عنوان "چگونه غذا بخوریم" وجود نداشت. این چیزها را توی دانشگاه به آدم یاد نمی دهند.

۸ - اقتصاد. زندگی کردن در دنیایی که مهمترین قواعدش از کار گرفته تا ازدواج، اقتصادی است، به دانشجویان رشته اقتصاد محدود نمی شود. چرا اینقدر طول کشید تا من اصول اولیه اقتصاد مثل قانون عرضه و تقاضا را یاد بگیرم؟ مفاهیمی مثل اینکه پول از کجا می آید و به کجا می رود؟ چرا بعضی کشورها یا بعضی آدمها ثروتمندند و بعضی دیگر فقیر؟ چرا بعضی کارها یا تصمیم ها را سالها عقب می اندازیم؟ یا اینکه بازار اصولا به چه پدیده ای می گویند؟ ارزش پول را چه چیزی تعیین می کند؟ نسبت در اقتصاد به چه معنی است؟ قیمت چیزهایی را که می خریم چه عواملی تعیین می کنند؟ ارزش واقعی یک خودرو پراید یا یک لیتر شیر چقدر است؟

اقتصاد رفتاری یا عوامل شناختی، احساسی و اجتماعی تاثیرگذار بر تصمیم های اقتصادی که روزمره می گیریم هم همینطور. این همه تصمیم های غیر منطقی اقتصادی که در زندگی می گیریم و

بابت آنها بعدا بهای گزافی می پردازیم، از کجا نشأت می گیرند؟ آیا تصمیم های غیر منطقی که آدمها در شرایط متفاوت می گیرند الگوهای قابل پیش بینی دارند؟ چه فرصتهایی برای تغییر در این زمینه وجود دارد؟ از چه ابزار و روشهایی می توان برای پیش گیری از این همه اشتباه قابل پیش بینی، استفاده کرد؟ اینکه بپذیریم که ما آنقدرها هم موجوداتی منطقی نیستیم، تا چه اندازه برای خوب زندگی کردن ضروری است؟

اینها مفاهیمی است که فقط به دانشجویان رشته اقتصاد مربوط نمی شود و همه آدمها روزانه به آن نیاز دارند. به اندازه نون شب. این چیزها را توی دانشگاه به آدم یاد نمی دهند.

۹ - فروختن. دیروز یک ایمیل تبلیغاتی به دست من رسید که تبلیغ یک کارگاه آموزشی بود به نام "بازاریابی خود" یا self marketing. مدرس دوره آقای دکتر X. دکترای مدیریت بازرگانی. عضو هیئت علمی دانشگاه. "بازاریابی شخصی برای هر کسی از استخدام تا ازدواج می تواند مفید باشد." من کاملا با این گفته موافقم. و این موضوع هم که بروشور این کارگاه کلیه کارآفرینان و مدیران و مهندسیین و پزشکان و دانشجویان و فارغ التحصیلان را مخاطب قرار داده است در درجه اول حکایت از یک نیاز و یک جای خالی دارد. این نیاز که آدم چگونه ایده ها و تواناییهای خودش را عرضه کند و در نهایت کسی را قانع کند که پول عزیزش را بابت آن بپردازد.

این چیزها را توی دانشگاه به کسی یاد نمی دهند. در غیر اینصورت باید در بروشور فوق الذکر نوشته می شد: "مفید برای کلیه کسانی که شانس دانشگاه رفتن را پیدا نکرده اند."

۱۰- مذاکره. خوب حالا کسی را پیدا کردی و فانش کردی که چیزی

که می خواهی بفروشی را بخرد. تخصص و مهارتت را به عنوان کارفرما. یا گفتار و پندار و رفتار و قد و هیكل زیبایت را به عنوان همسر آینده. حالا چگونه می خواهی مذاکره بکنی؟ دقیقاً چه چیزی می خواهی بدهی و چه چیزی می خواهی بگیری؟ چه قیمتی بر روی چیزی که قرار است بفروشی می خواهی بگذاری؟ چقدر حاضری تخفیف بدهی؟

برای چیزی که قرار است بدست بیاوری چه چیزی حاضری بدهی؟ دو دستت را؟ یک چشمت را؟ یک کلیه ات را؟ ۱۳۶۸ تا سکه بهار آزادی؟ چون مفتی که نمی شود، یک چیزی باید بدهی!

چی؟ کارگاه آقای دکتر X شرکت کرده ای و خیال می کنی که تکنیکهای فروش را در چهار ساعت یاد گرفته ای؟ آقای دکتر و کارگاهش شاید بتواند در چهار ساعت به تو یاد بدهد که چه جوری برای فروختن چیزی که می خواهی بفروشی "بله" بگیری ولی جالب اینجاست که بهترین فروشنده ها بدترین مذاکره کننده ها هستند. چون از بس که به گرفتن بله فکر می کنند، حواسشان نیست که چه چیزی را برای گرفتن آن می پردازند. یک مذاکره کننده ماهر چنان پوستت را می کند که خودت هم نفهمی. چنین

بلایی بارها سر من آمده است. چون مذاکره کردن را توی دانشگاه
کسی به من یاد نداد.

حالا کسی ممکن است بگوید "خوب این تجربه شخصی تو بوده است." بله،
تجربه شما می توانسته متفاوت بوده باشد. شما ممکن است جزء اقلیتی بوده
باشید که توی دانشگاه کتاب خواندن و نوشتن و چگونه فکر کردن و رابطه
برقرار کردن و فروختن و مذاکره کردن را یاد گرفته اند. من اعتراف می کنم
که این چیزها و چیزهای دیگری که در بالا به آنها اشاره کردم را توی
دانشگاه یاد نگرفتم.

Everybody who is incapable of learning has
taken to teaching. ~ Oscar Wilde

چرا تو؟

چون تو هم مثل خیلی های دیگر شک کرده ای که دانشگاه رفتن تنها انتخاب باشد. چون تو هم مثل خیلی های دیگر ممکن است به آگاهی، توجه، اشتیاق، خلاقیت، صداقت، آغازگری، نوآوری، رهبری، خودکفایی و خودباوری بیشتر از فرمانبرداری و مدرکش اهمیت بدهی. فرقی نمی کند این خصایص را برای خودت بخواهی یا آنها را در دیگران جستجو بکنی. به عنوان نوجوانی که در ابتدای مسیر زندگیش می خواهد تصمیم بزرگی بگیرد. یا به عنوان کارفرمایی که می خواهد یک نفر را استخدام بکند. یا بیماری که می خواهد یک دندانپزشک را برای پر کردن داندان هایش انتخاب بکند. یا کسی که می خواهد برای زندگی اش یک شریک انتخاب بکند.

چرا تو؟ چون تو توانایی یادگیری داری.

سی ایده ای که در ادامه می آیند فقط برای نوجوانهای هجده ساله ارائه نشده اند. هر کسی در هر مقطعی از زندگیش می تواند از این ایده ها و یا ایده های مشابه، بهره ببرد. مثلاً کسی که با بحران میانسالی مواجه شده است. کسی که کارش را دوست ندارد. کسی که از زندگی کارمندی یا مجردی یا متاهلی خسته شده است. کسی که تازه بازنشسته شده است و نمی داند با بقیه زندگیش چه کار باید بکند. کسی که خرش در گل زندگی گیر کرده است. مادری که تازه مسئولیت نگهداری بچه اش را به دانشگاه سپرده است و وقت آزاد زیادی دارد. نوجوانی که تازه وارد دبیرستان یا حتی دانشگاه شده است. همه آنهايي که توانایی یادگیری دارند می توانند از این ایده ها بهره ببرند.

سی کار که به جای دانشگاه رفتن می توان کرد

جهان و زندگی واقعی در انتظار توست. چیزهای هیجان انگیز و جالب. کارها و تجربه هایی که چیزهای زیادی را به تو خواهند آموخت. باعث رشد خواهند شد. در همه جهات. اگر خودت را از دور باطل شستشوی مغزی کنکور و انتخاب رشته شانسی رها بکنی. می توانی یک زندگی منحصر بفرد را آغاز کنی که در آن خودت باشی و کارهایی را که برای تو خوب است و خودت می خواهی، در آن انجام بدهی. می توانی خودت باشی و آن موجود زیبایی بشوی که ترکیب منحصر بفرد سی هزار ژن و میلیونها انرژی شناخته شده و ناشناخته دیگر آفریده است.

اگر هنوز فکر می کنی که در سن هجده سالگی به جز دانشگاه رفتن گزینه دیگری نداری به خواندن ادامه بده.

گزینه یک- هر کاری دوست داری بکن

بعد از مهدکودک و کودکستان، دوازده سال مدرسه رفتی. دوازده سال! حالا یک سال به خودت استراحت بده. فکر کن از درس خواندن بازنشسته شده ای. صبحها هر وقت که دوست داشتی از خواب بیدار شو و برو توی پارک قدم بزن. روی نیمکت پارک بنشین. به دور و برت نگاه کن. به آدمها نگاه کن. به زندگیشان. به کارهایی که می کنند.

یک سال بدون برنامه زندگی کن. هر روز برای همان روز تصمیم بگیر. یا هر ساعت برای همان ساعت. یک سال بدون تست و امتحان و حفظ کردن زندگی کن. برای بازنشسته شدن آدم نباید حتما به سن شصت و پنج سالگی برسد!

یک سال فقط نگاه کن. به درون و بیرون خودت. مثل یک کودک که دنیا را با نگاهی نو می بیند. با این تفاوت که تو خیلی جاها می توانی بروی که یک کودک نمی تواند برود. چیزهایی را خواهی دید که تا به امروز از چشمت مخفی مانده بوده اند. مغز تو دوازده سال بدون وقفه اطلاعات بی فایده زیادی را حفظ کرده است. تو دوازده سال بدون وقفه مورد تدریس واقع شده ای. یک سال به ذهن خودت استراحت بده. اجازه بده کمی فضای خالی برای شکل گیری ایده های خوب و تازه در ذهنت بوجود بیاید.

گزینه دو- پیدا کردن يك كار

بله شروع کن به کار کردن توی یک مغازه یا یک شرکت. مهم نیست به عنوان آبدارچی کار کنی یا تحویلدار یا پیک موتوری یا فروشنده. با کار کردن علاوه بر اینکه شروع به پول درآوردن می کنی خیلی چیزهای دیگر هم یاد می گیری. مثل رابطه برقرار کردن و سر و کله زدن با آدمهای مختلف با هر سن و عقیده و شخصیت که فکرش را بکنی. راضی کردن و راضی نگه داشتن یک مشتری را یاد می گیری.

کار کردن نیازی به مدرک ندارد. فریب آگهی های روزنامه را که فقط دارندگان مدارک کارشناسی ارشد را به همکاری دعوت می کنند نخور. همه شرکتها به شدت به نیروی کار مشتاق و علاقه مند به کار و تجربه و یادگیری نیاز دارند. من این را از روی تجربه شخصی خودم و همچنین صحبت با دهها کارفرما می گویم. آمار بیکاری هیچ ربطی به زندگی تو که داری این کتاب را می خوانی ندارد.

بعد از فارغ التحصیل شدن کجا دوست داری کار بکنی؟ توی کدام شرکت؟ خوب همین الان برو و در آن شرکت مشغول به کار شو! چه جوری؟ وقتی شروع کنی راهش را هم پیدا خواهی کرد. من به تو می گویم این کار کاملا عملی و شدنی است.

یک سال کار کن. در این یک سال اگر بخواهی و تلاش کنی می توانی رشد کنی. از نردبان ترقی بالا بروی. پول بیشتری دربیآوری. چیزهای زیادی یاد بگیری که دوستانت توی دانشگاه یاد نمی گیرند. بعد از یک سال با دانش و تجربه و پول بیشتری می توانی برای بقیه زندگیت تصمیم بگیری.

گزینه سه- خلق هنری

یک سال زندگیت را به یاد گرفتن یک هنر مثل نقاشی یا نواختن یک ساز اختصاص بده. روزی هشت ساعت. آفرینش هنری هیچ ربطی به استعداد و الهامات غیبی ندارد. خلق هنر نیازمند تمرین، شور و شوق و نظم است. خلاقیت، ماهیچه ای است که باید پرورشش بدهی. در طول یک سال، حداقل سه هزار ساعت وقت داری که برای یاد گرفتن یک هنر صرف بکنی.

به تو قول می دهم که در پایان یک سال از دستاورد خودت شگفت زده خواهی شد. برای هنرمند شدن کوچکترین نیازی به دانشگاه رفتن نیست. بر روی اینترنت می توانی تاریخ هنر را مطالعه کنی. فلسفه هنر را هم همینطور.

زندگی هنرمندان مختلف را هم همینطور. می توانی با اثرات صدها هنرمند آشنا بشوی. به هر میزان که خودت دوست داشته باشی، می توانی سطح و عمق اطلاعاتت را در زمینه هنر زیاد بکنی. بدون اینکه یک برنامه از پیش تعیین شده از طرف دانشگاه به تو دیکته بشود. بدون اینکه مجبور باشی کلی از وقتت را برای رفت و آمد به دانشگاه و شرکت در کلاسهای بی فایده تلف بکنی. این وقت گرانبها را می توانی به تمرین هنری که دوست داری در آن استاد بشوی، اختصاص بدهی.

گزینه چهار- راه اندازی يك كسب و كار

راه اندازی یک کسب و کار نیازی به مدرک ندارد. برعکس، بیشتر کسانی که مدرک ام. بی. ای. یا مدرکهای مشابه دارند توانایی آغاز یک کسب و کار را ندارند و هرگز هم این کار را نمی کنند. از طرف دیگر، تعداد آدمهای دانشگاه نرفته ای که یک کسب و کار موفق دارند هم اصلا کم نیست. بله شروع یک کسب و کار در سن هجده سالگی و برای اولین بار احتمال شکست زیادی دارد. کسب و کار در هر سنی احتمال شکست دارد. ولی تجربه اش ارزشمند است و خیلی چیزها به آدم یاد می دهد. خیلی چیزها درباره اقتصاد و آدمها و روابط بینشان. خیلی چیزها درباره فروختن و مذاکره کردن در دنیای واقعی.

یاد می گیری چگونه ایده های خوب پیدا کنی. ایده هایی که مشتری دارند و پولساز هستند. یاد می گیری چطور ایده هایت را اجرا بکنی. چطور محصولی تولید بکنی یا خدمتی عرضه بکنی. یاد می گیری چطور ایده ها و محصولات را و خدماتت را بفروشی. به مشتریانت، به سرمایه گذارانت، به کارمندان. یاد می گیری که چگونه منابع محدودت را مدیریت کنی. یاد می گیری چطور

قیمت تعیین کنی و چگونه بر سر آن با خریداران مذاکره کنی. این چیزها را فقط توی دانشگاه خیابان می توانی یاد بگیری.

قبل از اینکه مغزت توی دانشگاه با ایده های توهم آلود شستشو داده بشود، یاد می گیری که چه محصولی بازار دارد و مشتریانت چه کسانی هستند و حاضر به خریدن چه چیزی. الگوهای رفتاری مشتریانت چیست و چگونه می توانی به آنها چیزی بفروشی. یاد می گیری که بعضی از کارها را خودت نمی توانی انجام بدهی و نیاز به شریک داری. کسی که نقاط ضعف را پوشش بدهد. کار کردن با طیف وسیعی از آدمهایی را که هم سن و سال تو نیستند و مثل تو فکر نمی کنند را یاد می گیری. هجده سال با هم سن و سالهای خودت گشتی کافی نبود؟

یاد می گیری که آدم برای موفقیت در جامعه نیاز به داشتن سی جور آدم مختلف در شبکه اجتماعیش دارد. البته این چیزها را در عمل یاد می گیری نه با خواندن کتاب یا شرکت در کارگاه "مهارت‌های ارتباط مؤثر".

کسی ممکن است بگوید که راه انداختن کسب و کار، سرمایه لازم دارد. بله ولی نه بیشتر از کلاسهای کنکور و شهریه دانشگاه و برون سپاری پروژه های آخر ترم. تامین سرمایه و مدیریتش هم بخشی از چیزهایی است که در فرایند آغاز یک کسب و کار یاد می گیری. یاد می گیری چطور به اندازه سرمایه ای که می توانی تامین کنی کسب و کاری راه بیندازی. یا برعکس چطور به اندازه کسب و کاری که می خواهی راه بیندازی، سرمایه تامین بکنی!

کسی ممکن است بگوید که همه که نباید کارآفرین بشوند. بله کاملاً درست است. ولی همه که می توانند در هجده سالگی یک بار امتحان کنند. شکست خوردن در کسب و کار که جرم نیست. حداقل اینجوری تا ابد حسرتش را نمی خورند. به اضافه اینکه کلی چیزی یاد می گیرند که همیشه و در هر کاری به دردشان می خورد.

گزینه پنج- دستفروشی

دستفروشی هم به نوعی یک کسب و کار محسوب می شود ولی از آنجاییکه وقتی صحبت از راه اندازی یک کسب و کار می شود بیشتر آدمها یک دفتر کار با منشی و کامپیوتر و فکس و اینجور چیزها در نظرشان مجسم می شود، من ترجیح دادم که آنرا به عنوان یک ایده مجزا بنویسم.

من بچه که بودم تابستانها کنار خیابان سیگار می فروختم. بعد از آخرین امتحان تا راه اندازی کسب و کار سیگار فروشی من یک روز طول می کشید. به همین دلیل به هر کسی که می خواهد کسب و کاری را شروع کند (با هر سنی و هر مدرک تحصیلی) پیشنهاد می کنم که اول یک مدت دستفروشی بکند. اتفاقا هر چه سن و سطح تحصیلات شخص بالاتر باشد دستفروشی برای او ضروری تر است. به دلایل زیر:

اول اینکه دستفروشی زود بازده است. وقت شخص برای جلسه گذاشتن و مطالعه بازار و تولید نرم افزار و وب سایت و تهیه کردن سرمایه و پیدا کردن شریک و اینجور چیزها تلف نمی شود.

دوم اینکه فرد با کمترین هزینه (نزدیک به صفر) با ارزش ترین تجربه ها را کسب می کند. تجربه هایی که در هیچ کلاس درسی به کسی یاد نمی دهند. تجربه هایی مثل فروختن و مذاکره. ارزش این یادگیری به این است که در محیط واقعی و با مشتریان واقعی و با پول واقعی به دست می آید. بله مذاکره ممکن است با مشتری یا با مامور شهرداری یا با یک فروشنده کهنه کار بازاری باشد.

سوم اینکه دستفروش از همان روز اول حساب سود و زیان کارش را می داند. نیازی به برنامه استراتژیک سه ساله و یا ارزیابی مالی بعد از پنج سال وجود ندارد که تازه بفهمد چه ضرر و زیانی داده است. از همان روز اول می تواند درسهایی را که آموخته برای روز بعد دستفرویش بکار ببندد. بساطش را جای بهتری پهن بکند. جنس مشتری پسندتری برای فروش بخرد. جنسش

را با قیمت بهتری بخرد که سود بیشتری بکند. اجناسی را که سودشان به دردمش نمی‌ارزد از بساطش حذف کند. و الخ. اینها همه نکات ساده‌ای است که بیشتر دستفروشهای موفق (که تعدادشان هم کم نیست) در کارشان رعایت می‌کنند. و البته هیچ کدام را هم در یک برنامه ام. بی. ای. یا کارگاه کارآفرینی یاد نگرفته اند.

چهارم اینکه دستفروشی می‌تواند درآمد خوبی داشته باشد. مقابل ساختمانی که سالها دفتر کار من در آن قرار داشت، جوان دستفروشی کنار پیاده‌رو چیزهای مختلفی متناسب با فصل می‌فروشد. میوه، زیتون، خشکبار و غیره. سالهاست که او آنجا دستفروشی می‌کند. من و بسیاری از آدمهای دیگری که توی آن ساختمان مغازه یا دفترکار دارند معتقدند که درآمد او نسبت به سرمایه و هزینه‌ای که دارد، از خیلی‌ها بیشتر است.

من پیشنهاد نمی‌کنم که شغل دستفروشی را تا آخر عمر برای خودت انتخاب کنی. یک سال در سن هجده سالگی دستفروشی کردن درسهایی را به تو می‌آموزد که تو را برای تجربه‌های بزرگتر زندگی آماده خواهد کرد.

گزینه شش- نوشتن یک کتاب

نوشتن کتاب هم خلق هنری است ولی آنرا به عنوان یک ایده جداگانه آورده‌ام. به این دلیل که بیشتر آدمها از نوشتن کتاب یک تصویر توهم‌آلود دارند. فکر می‌کنند فقط آدمهای عجیب و غریب کتاب می‌نویسند. کتاب نوشتن در انحصار آدمهای خاصی است که از جای خاصی الهام می‌گیرند. جامعه هم این تصور را تشدید می‌کند. ما برای خیلی از هنرها مثل موسیقی یا نقاشی آموزشگاه داریم ولی برای نوشتن هیچ آموزشگاهی وجود ندارد.

نوشتن هم دقیقا مثل هنرهای دیگر نیازمند تمرین، شور و شوق و نظم است. همه نویسندگان بزرگ و معروف دنیا اینجوری نویسنده شده‌اند. هیچ

نویسنده ای یک شبه نویسنده نشده است. همه نویسندگان از یکجایی با نوشتن روزانه شروع کرده اند! جدی؟! روزی حداقل سیصد کلمه یا پانصد کلمه. میکروسافت ورد تعداد کلماتی را که هر روز می نویسی پایین صفحه نشان می دهد.

با یک سال روزی پانصد کلمه نوشتن، می توان یک رمان یا ده بیست داستان کوتاه نوشت. مهم نیست که چیزی که می نویسی خوب از آب در می آید یا نه. مهم اینست که بنویسی. نوشتن به آدم کمک می کند که به محیط اطرافش با دقت بیشتری نگاه بکند. حرفهای دیگران را با دقت بیشتری بشنود. بعد از مدتی احساس می کنی که تازه چشم و گوشت دارد باز می شود. و شروع می کنی به دیدن و شنیدن چیزهایی که تا به امروز از تو مخفی بوده اند.

برای اینکه بنویسی به شدت احساس نیاز به کتاب خواندن پیدا می کنی. خواندنی که با شور و شوق و علاقه است و با خواندن از روی اجبار مدرسه از زمین تا آسمان فرق می کند. همه نویسندگان کتابخوانهای قهاری بوده اند و هستند. بیشتر می خوانی. بیشتر می بینی. بیشتر می شنوی. بیشتر می نویسی. بیشتر یاد می گیری.

می توانی راجع به خاطرات مدرسه ات بنویسی. یا زندگی پدرت. یا یکی از همکلاسی هایت. یا رابطه ات با خواهر برادرهایت. یا هر چیزی که رادارهایت از زندگی روزمره می گیرند. مثلاً عجیب بودن رفتار میوه فروش محل. یا هر چیزی. مهم اینست که روزی پانصد کلمه بنویسی.

گزینه هفت- کتاب خواندن

تو هم مثل من و خیلی های دیگر، به احتمال زیاد کتاب خواندن را توی مدرسه یاد نگرفته ای. الان بهترین فرصت برای یادگیری یکی از مهمترین مهارتهای زندگی در قرن بیست و یکم است. مهارت کتاب خواندن. می توانی با خواندن کتاب "چگونه یک کتاب را بخوانیم" شروع کنی. یا حداقل با ایده های کلی آن از روی صفحه ویکیپدیا آشنا بشوی.

یک سال از عمرت را به مطالعه آثار نویسندگان مختلف اختصاص بده. نویسندگان مختلف در زمانهای مختلف. از کشورهای گوناگون. غربی، شرقی، ایرانی، غیر ایرانی. داستان و غیر داستان. تاریخ. روانشناسی. جامعه شناسی. اقتصاد. فلسفه. مذهب. شعر. عرفان. هنر. رمان. داستان کوتاه. مقاله. نامه. وبلاگ. هرچیزی که به دستت می رسد. هر چیزی به جز خبر.

مغز انسان صد میلیارد نورون دارد که هر کدام از آنها با نورونهای دیگر می توانند تا هزار ارتباط برقرار کنند. این یعنی یک شبکه اطلاعاتی با صد تریلیون ارتباط. بزرگترین شبکه ای که در حال حاضر بر روی کره زمین وجود دارد. یک کتاب جدید و ایده ها و نظریات نویسنده اش باعث می شوند که نورونهای مغزت جرقه بزنند و ارتباطات جدیدی بسازند. بیشتر وقتها جرقه ای که زده می شود بسیار ضعیف است و خیلی زود از بین می رود. به همین دلیل نیاز به نگهداری و مراقبت و پرورش دارد.

بهترین کار برای نگهداری و مراقبت از ایده هایی که به هنگام خواندن یک کتاب (و به طور کلی هر ایده ای به هنگام هر فعالیتی) در مغز ما جرقه می زنند، یادداشت کردن آنهاست. از اینرو خواندن و نوشتن لازم و ملزوم هم هستند. یک دفترچه یادداشت، یک سررسید یا یک نرم افزار دفترچه یادداشت به هنگام کتاب خواندن از نان شب واجب تر است.

خواندن یک کتاب فقط به معنی خواندن آن از اول تا آخر و تمام کردن آن نیست. خواندن یک کتاب در بالاترین سطح آن، فعالیتی است که با هدف

پیدا کردن درک وسیعتری از خود و جهان اطرافمان انجام می دهیم. خواندنی که به همراه یادداشت برداری، بازنویسی و بازخوانی صورت می گیرد، باعث می شود که نقاط بیشتری از مغز ما به هم متصل بشوند و شبکه های بزرگتر و پیچیده تری در مغز ما بوجود بیاید. شبکه هایی که در سالهای بعد زندگی همچون صخره های مرجانی، محل زندگی و رشد و نمو ایده های بزرگتر، جالبتر و متنوع تری خواهند بود.

هجده سالگی بهترین فرصتی است که می توانی بدون ترس و نگرانی و مسئولیت، یک سال کتاب بخوانی. روزی هفت هشت ده ساعت. هفته ای سه چهار تا کتاب یا حتی بیشتر. آقای بیل گیتس سالی یکی دوبار به مرخصی کتابخوانی می رود و در طول چند هفته طیف وسیعی از کتابها را می خواند. تو می توانی این کار را در هجده سالگی انجام بدهی.

گزینه هشت- یاد گرفتن يك حرفه

در گذشته نه چندان دور، بچه ها از طریق شاگردی در دکان یک صنعتگر یا یک کاسب پا به دنیای واقعی آدم بزرگها می گذاشتند. یاد می گرفتند که چگونه با دستانشان کار بکنند. چگونه از ابزار مختلف استفاده بکنند. چگونه مشکلی را حل بکنند. چگونه چیزی بفروشند. چگونه با دیگران رابطه برقرار بکنند. چگونه از یک ساعت تا یک ساعت مشخص سر کاری ظاهر بشوند و نظم و مقررات آن محیط را رعایت بکنند.

بلد بودن یک حرفه مثل نقاشی ساختمان یا لوله کشی یا کاشی کاری یا مکانیکی یا آرایشگری مزایای بسیار زیادی دارد. من هنوز از مهارتهایی که در طول سالها کارکردن در کارگاه دروپنجره سازی عمومیم بدست آورده ام استفاده می کنم. برای نمونه سه سال پیش یک کمد دیواری بزرگ با ام. دی. اف. ساختم.

یک مکانیک خوب یا یک برقکار ساختمان همیشه و در هر شرایط اقتصادی کار و درآمد دارد. یک سال از عمرت را می توانی به یاد گرفتن یک حرفه اختصاص بدهی. هر حرفه ای که به آن علاقه داری. مهم نیست اگر برای شروع به عنوان وردست یک استادکار مشغول به کار بشوی. حتی ممکن است مدتی با حقوق خیلی کم کار کنی تا اینکه چهار تا چیز یاد بگیری. ولی با انرژی و پشتکاری که یک نوجوان در سن تو دارد، خیلی زود پیشرفت می کنی و اگر بخواهی می توانی خیلی زود به درجه استادی برسی.

گزینه نه- ثبت نام در دانشگاه خودت

یک سال به میل خودت دانشجو باش. یک دوره آموزشی یک ساله برای خودت طراحی کن. با هر ترکیبی از درسهایی که برایت جذاب و جالب هستند. کلاسهای درس بهترین اساتید بهترین دانشگاههای دنیا بر روی وب و عمدتاً هم رایگان در دسترس می باشند. خوبی این کلاسها اینست که می توانی آنها را بنا به سلیقه و سرعت یادگیری خودت تنظیم کنی. می توانی آنها را متوقف کنی. دوباره پخش کنی. صد بار تکرار کنی و از همه مهمتر اینکه اگر از هر کدام خوست نیامد از برنامه ات حذفش کنی.

برای شروع می توانی به این سایتها مراجعه کنی ولی مطمئن باش که منابع بسیار بیشتری برای تحصیلات آکادمیک بر روی اینترنت وجود دارد. Uncollege.org, MIT Open Course Ware, The Open University, Harvard Med School OCWL, Google Code University, TED, Khan Academy, iTunes University.

تجربیات را می توانی بر روی یک وبلاگ یا یک وب سایت با دیگران به اشتراک بگذاری. بعد از مدتی تو هم یک شبه دانشگاه خواهی داشت. بچه

های دیگر ممکن است در دانشگاه تو ثبت نام بکنند و یا به دیگران کمک کنی که به روش تو دانشجو بشوند.

گزینه ده- یادگیری یک زبان خارجی ترجیحا زبان انگلیسی

خیلی از ایده هایی که در اینجا مطرح کرده ام نیازمند تسلط به زبان انگلیسی می باشند. واقعیت اینست که حجم قابل توجهی از اطلاعات موجود بر روی اینترنت به زبان انگلیسی است. در هر زمینه و در هر قالبی. بنابراین می توان گفت که بهره مند شدن از مزیت‌های عصر انقلاب اطلاعاتی که ما در آن بسر می بریم، بدون تسلط به زبان انگلیسی بسیار محدود خواهد بود.

اگر الان یک سال از عمرت را به یاد گرفتن زبان انگلیسی اختصاص بدهی، تا آخر عمر از این مهارت که کسب کرده ای بهره خواهی برد. خبر خوب اینست که انگلیسی یاد گرفتن هم نیاز به کلاس و مؤسسه و معلم و این چیزها ندارد و خودت به تنهایی می توانی زبان انگلیسی را در سطح بسیار بالایی یاد بگیری. اینترنت هم مواد اولیه اینکار را بطور رایگان در اختیار قرار می دهد.

کافی است روزی ۵-۶ ساعت به یادگیری انگلیسی بپردازی. کتاب بخوان. به کتابهای صوتی گوش بده. به پادکستهای مختلف در زمینه های گوناگون. هر پادکست را حداقل سی بار گوش کن و لغت‌های جدیدش را یاد بگیر. روزی دو سه خط انگلیسی بنویس. و به تدریج بیشترش کن. روزی یک فیلم به زبان اصلی تماشا کن. کم کم عادت می کنی که انگلیسی فکر کنی. عادت می کنی که اول کلمات انگلیسی به ذهنت بیاید.

کلاسهای زبان طوری طراحی شده اند که در طول بیست سال یا شاید هم بیشتر به تو در حد متوسط انگلیسی یاد بدهند. این کلاسها برای کسانی است که در هفته دو ساعت هم برای یاد گیری انگلیسی وقت صرف

نمی‌کنند. تو برای انگلیسی یاد گرفتن و بهره بردن از مزیت‌های بیشمار آن، بیست سال وقت نداری. پس وقت را با کلاس زبان رفتن تلف نکن. هفته‌های اول ممکن است ناامید کننده باشد و احساس کنی که هیچ پیشرفتی نداشته‌ای. ولی بعد از دو سه ماه کاملاً متوجه پیشرفت خودت خواهی شد. بعد از شش ماه اگر فقط روزی بیست لغت جدید یاد گرفته باشی دایره لغاتت ۷۲۰۰ کلمه بزرگتر خواهد شد. چون این لغتها را با هزاران بار تکرار و کاربرد یاد گرفته‌ای حالا می‌توانی برای نوشتن و حرف زدن از آنها استفاده کنی. برای نوجوانی که در قرن بیست و یکم زندگی می‌کند، بهانه "انگلیسیم خوب نیست" برای انجام ندادن هر کاری، همانقدر زشت و غیر قابل پذیرش است که عدم آشنایی با کامپیوتر و اینترنت.

گزینه یازده- کارگردانی و ساختن یک فیلم مستند

درباره هر چیزی که برایت جالب و جذاب است. می‌توانی با دوربین موبایل فیلم برداری کنی. یا با یک دوربین دیجیتال ارزان قیمت که امروزه در دسترس همه هست. در هر زمینه‌ای می‌توان فیلم مستند ساخت. سی ایده برای ساختن یک فیلم مستند بنویس. از کدام آنها بیشتر خوشت می‌آید؟ فیلم مستند درباره کسانی که به دانشگاه راه پیدا نمی‌کنند. یا درباره زندگی کارگران فصلی. یا درباره چرخه زندگی سبزی خوردن از کاشت تا مصرف یا چرخه زندگی یک گوسفند. یا درباره زندگی یک فوتبالیست لیگ دسته دوم. برای ساختن فیلم مستند نیاز خواهی داشت که صدها فیلم مستند ببینی و از آنها ایده بگیری. یاد خواهی گرفت که جزئیات خیلی ریز را ببینی. چیزهایی را ببینی که دیگران نمی‌توانند ببینند. لحظاتی را شکار کنی که در زندگی روزمره به فراموشی سپرده می‌شوند. با ساختن یک فیلم مستند

بخش کوچکی از زندگی واقعی آدمهای واقعی را از گم شدن نجات می دهی و می توانی آنرا در دسترس آیندگان قرار بدهی.

گزینه دوازده- ایجاد یک وبلاگ

این یکی از بهترین کارهایی است که می توانی به مدت یک سال انجام بدهی. البته اگر به مدت یک سال وبلاگ نویسی کنی به احتمال زیاد این کار را تا آخر عمرت ادامه خواهی داد. من به جرأت می توانم بگویم که اگر یک سال و نیم پیش شروع به نوشتن وبلاگم نکرده بودم و به طور مرتب (هفته ای دو تا چهار مطلب) بر روی آن ننوشته بودم هرگز نمی توانستم این کتاب را که داری می خوانی بنویسم.

ساختن یک وبلاگ مزایای بسیار زیادی دارد. اول اینکه با فناوری اطلاعات آشنا (بیشتر آشنا) می شوی. از نام دامنه (Domain Name) گرفته تا بسترهای (Platform) مختلف ایجاد وبلاگ و مزایا و معایب و قابلیت‌های هر کدام از آنها. رفته رفته به طراحی وبلاگ (به طور کلی طراحی وب) نیاز پیدا می کنی و مجبور می شوی در این زمینه چیزهایی یاد بگیری. مثل کار با یک نرم افزار گرافیکی یا اصول طراحی وب. بعضی وقتها برای اینکه قسمتهایی از وبلاگت را دستکاری کنی و قابلیتی را کم یا زیاد بکنی، نیاز خواهی داشت که کمی برنامه نویسی وب یاد بگیری.

بعد از فناوری می رسیم به موضوعی که می خواهی درباره آن وبلاگ بنویسی. این موضوع هرچیزی می تواند باشد. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد. هدف جلب پنجاه میلیون مخاطب و پول درآوردن از راه تبلیغات بر روی وبلاگت نیست، اگرچه این هدف هم ممکن است متعاقبا محقق بشود.

مهم اینست که درباره چیزی بنویسی که نسبت به آن علاقه و شور و شوق داری. علاقه باعث می شود که صدها وبلاگ دیگر در زمینه های مشابه یا غیر مشابه کار خودت را بخوانی و از آنها ایده بگیری. اطلاعاتت را از طریق هزاران

منبع افزایش بدهی. شور و شوق باعث می شود که نداشتن مخاطب نا امیدت نکند. احساس نکنی که دیگران از تو بهتر هستند و وبلاگ تو در برابر وبلاگ آنها به اندازه کافی خوب نیست. بعد از یک سال و نیم وبلاگ نویسی، وبلاگ من هنوز تعداد بسیار کمی خواننده دارد ولی من علاقه و شور و شوقم نسبت به نوشتن روز به روز بیشتر می شود. شور و شوق باعث می شود که با صداقت چیزی بنویسی. باعث می شود که به کارت اهمیت بدهی و منتشر کردن یک مطلب جدید بر روی وبلاگت، بشود اولویت اول زندگیت. به نظر من وبلاگ نویسی می تواند مکمل همه گزینه های دیگر باشد. و البته این موضوع را در آخر بسیاری از این گزینه ها نوشته ام. وبلاگ نویسی برای کتاب خواندن یا وبلاگ نویسی برای کتاب نوشتن. وبلاگ نویسی برای عکاسی، آشپزی، مشاور املاک، دستفروشی یا هر کار دیگری که جزء این سی گزینه نیست.

گزینه سیزده- عکاسی

یک سال اصلا زمان زیادی برای یادگرفتن عکاسی حرفه ای نیست. ولی با روزی هفت هشت ساعت مطالعه و تمرین و عکس گرفتن، بعد از یک سال عکاس خیلی خوبی خواهی شد. من خودم هرگز عکاسی نکرده ام ولی از روی عکسهایی که دیده ام می توانم حدس بزنم که عکاسهای خوب چشمان تیزبینی دارند. و آنها هم معمولا مثل بقیه هنرمندها دوست دارند که واقعیت هایی را که خودشان می توانند ببینند، به دیگران هم نشان بدهند. حسن دیگر عکاسی اینست که عکاس را به حرکت وا می دارد. شاید یک نویسنده بتواند سالها در یک اتاق بنشیند و دهها کتاب بنویسد ولی عکاس نیاز به حرکت و جستجوی سوژه های جدید برای عکاسی دارد. به همین دلیل معمولا عکاسهای حرفه ای زیاد سفر می کنند و زندگی جالب و پر

ماجرایی دارند. یا برعکس کسانی که زیاد سفر می کنند و زندگی پر ماجرایی دارند به عکاسی علاقه مند می شوند و بعد از مدتی حرفه ای عکاسی می کنند. چه فرقی می کند؟

مهم اینست که اگر به عکاسی علاقه مند هستی و می خواهی یک سال از عمرت را به عکاسی اختصاص بدهی در این یک سال همه چیز را درباره عکاسی یاد بگیری. هزاران عکس از عکاسهای دیگر ببینی. عکسهایی را که می گیری بر روی وبلاگ عکاسی (photo blog) خودت و بر روی سایتهای دیگران منتشر کنی و به نظراتی که دیگران درباره عکسهایت می دهند دقت کنی و از آنها چیزی یاد بگیری.

عکاسی فقط به خریدن یک دوربین گران قیمت محدود نمی شود. عکاسی هم مثل هر هنر دیگر نیازمند نظم و شور شوق و ساعتها تمرین روزانه است. خوشبختانه دنیای دیجیتال و انقلاب اطلاعات برای عکاسی هم فرصتهای جدید زیادی بوجود آورده است.

گزینه چهارده- موسیقی

گوش کردن فعال به موسیقی هم درست مانند خواندن فعالانه کتاب است. فعالیتی است که با هدف درک بهتر و بیشتر خود و دنیای اطرافمان انجام می دهیم. یک آهنگساز قطعاً می خواهد پیامی فراتر از یک سری نوا و ملودی از طریق موسیقی اش انتقال بدهد. متأسفانه گوش کردن به موسیقی مهارتی است که افراد معدودی زحمت یادگیری و پرورش آنرا به خودشان می دهند. حتی خیلی ها که سازی می زنند یا آوازی می خوانند.

اگر به موسیقی علاقه داری، می توانی یک سال از عمرت را به گوش کردن و لذت بردن از آن اختصاص بدهی. ولی گوش کردنی که با هدف درک و یادگیری انجام می شود. یک سال زمان مناسبی است که با همه سبکهای موسیقی آشنا بشوی و درباره آنها چیزهایی یاد بگیری. درباره دوره های

مختلف موسیقی در طول تاریخ این هنر. ارتباطش با هنرهای دیگر. تاثیراتی که بر روی آنها گذاشته و تاثیراتی که از آنها پذیرفته است. درباره زندگی و آثار موسیقیدانهای بزرگ و معروف. یا آنها که چندان هم معروف نیستند. درباره اقتصاد موسیقی. درباره تاثیر اینترنت بر موسیقی.

ممکن است که علاقه مند بشوی که آهنگی بسازی. با ترکیب موسیقی های مختلف. با کمی تغییر در چیزهایی که شنیده ای. می توانی کارهایی را که می سازی بر روی اینترنت منتشر کنی. می توانی درباره چیزهایی که در زمینه موسیقی یاد می گیری یک وبلاگ منتشر کنی. یا یک کتاب بنویسی. اگر اینکار را کنی من حتما به تو حسودی خواهم کرد!

گزینه پانزده- آشپزی

خوشبختانه چیزهایی که یک نفر در دنیای امروزی می تواند بخورد به سه نوع ساندویچ، شش جور پیتزا، چهار نوع کباب، سه نوع خورش، مقدار زیادی برنج، دو جور سالاد و شیرینی تر محدود نمی شوند. و خوشبختانه آدمهایی هم هستند که خوردن را چیزی بیشتر از سیر شدن و پر کردن شکمشان می دانند. اگر تو هم یکی از همین آدمهای معدود هستی می توانی در طول یک سال همه چیز را درباره غذا و غذا خوردن یاد بگیری. چیزهایی که در هیچ مدرسه و دانشگاهی و حتی در هیچ آموزشگاه آشپزی به کسی یاد نمی دهند.

صدها کتاب در زمینه غذا و آشپزی نوشته شده است. صدها فیلم کوتاه و بلند و ویدئو بر روی اینترنت وجود دارد. دهها وبلاگ و وب سایت درباره غذا و موضوعات مختلفش وجود دارد. درباره تاریخچه غذا. سبکهای مختلف آشپزی در فرهنگهای مختلف. خواص و طعم مواد غذایی مختلف. از نان و شیرینی های مختلف تا شکلاتهای رنگارنگ، هزاران چیز هست که می توانی درست کردنشان را تمرین کنی.

در پایان سال ممکن است چند دستور جدید برای درست کردن غذا یا دسرهای جدید ابداع کرده باشی. ممکن است سبک خودت را در یک آموزشگاه تدریس بکنی و از این راه پول دربیآوری. ممکن است بخواهی یک رستوران باز بکنی یا یک شکلات فروشی. ممکن است طرفداران زیادی وبلاگ یا وب سایتت را برای آشنا شدن با ایده های جدیدت دنبال بکنند. چون حالا تو خیلی چیزها درباره غذا و غذا خوردن می دانی که بقیه ما نمی دانیم.

گزینه شانزده- آموختن يك ورزش يا يك بازی

مثل شطرنج. یا تیراندازی. یا یوگا. یا شنا. یا تنیس. یادگرفتن یک ورزش هم مثل یک هنر نیازمند نظم و تمرکز و تمرین روزانه است. من خودم تجربه این کار را ندارم ولی می توانم حدس بزنم که روزی پنج شش ساعت تمرین به مدت یک سال، آنهم در سن هجده سالگی، می تواند آدم را به سطح بالایی از آمادگی و توانمندی در یک بازی یا یک رشته ورزشی برساند.

فراموش نکن که برای آموختن یوگا هم مثل آموختن هرچیز دیگر نیاز داری که همه چیز را درباره یوگا بدانی. هر کتابی که در زمینه یوگا گیت می آید را بخوانی. درباره سبکهای مختلف آن، استادان صاحب نام یوگا و زندگی نامه آنها، فلسفه یوگا، ارتباط یوگا با ذهن و مدیتیشن و غیره.

در ضمن بعد از یک سال تمرین و کسب مهارت ممکن است بخواهی چیزی را که یاد گرفته ای به دیگران آموزش بدهی و از این راه پول در بیآوری. با روشی که تو در طول یک سال تمرین کرده ای، قاعدتا باید یکی از اساتید خوب آن رشته شده باشی.

گزینه هفده- مشاور املاک

برای آدمهایی که انرژی زیادی دارند و سر و کله زدن با آدمهای دیگر و به طور کلی فروختن را دوست دارند، این گزینه بهترین راه برای محک زدن استعداد و قابلیت‌های خودشان است. از آنجاییکه برای افراد تازه کار حقوق ثابتی در کار نیست، تقریباً همه آژانسهای املاک از جوانهای پر انرژی، با آغوش باز استقبال می‌کنند. بنابراین پیدا کردن کار به عنوان مشاور املاک قاعدتاً نباید بیشتر از چند روز طول بکشد.

بخش اجاره و خرید و فروش ملک هم مانند دیگر بخشهای صنعت و خدمات، فرصتهای زیادی برای نوآوری و خلاقیت دارد که هنوز بکر و دست نخورده باقی مانده است. یک سال کار کردن به عنوان مشاور املاک تجربه و یادگیری زیادی برای تو به دنبال خواهد داشت. به شرطی که منفعل نباشی و مثل خیلی‌ها روی صندلی بنشیننی و به یک گوشه در انتظار یک مشتری زل بزنی. هزار و یک مهارت است که یک مشاور ملک خوب باید یاد بگیرد. از نحوه لباس پوشیدن تا نحوه گوش کردن و حرف زدن. تکنیکهای مذاکره و فروش هم که جای خود دارد.

می‌توانی یک وبلاگ برای خودت بسازی و کلی مطلب جالب و مفید درباره اجاره یا خرید و فروش ملک به خوانندگان ارائه بدهی. فراموش نکن که دهها کتاب و فیلم و وبلاگ هم در این زمینه وجود دارد که می‌توانی کلی چیز از آنها یاد بگیری.

وقتی شروع به کار می‌کنی رفتار مشاوران دیگر را زیر نظر بگیر. سعی کن از آنها بیاییکه در کارشان موفقند چیزی یاد بگیری. از آنها خواهش کن بعضی از تجربیاتشان را در اختیار تو قرار بدهند. بهتر است چنین خواهشی را یکبار که به نهار دعوتشان می‌کنی انجام بدهی. چیزهای خوب معمولاً به رایگان بدست نمی‌آیند.

ممکن است بعد از یک سال یک کتاب با عنوان "مشاور املاک میلیونر" بنویسی. یا یک فیلم مستند درباره واقعیت‌های کار و زندگی مشاوران املاک بسازی.

گزینه هجده- برنامه نویسی

بیشتر کسانی که در رشته مهندسی نرم افزار یا اخیرا فناوری اطلاعات، فارغ التحصیل می شوند، مهارت لازم برای برنامه نویسی در یک پروژه واقعی را ندارند. اینها معمولا پس از گذراندن چند دوره عملی حرفه ای برنامه نویسی زیر نظر برنامه نویسان حرفه ای (نه اساتید دانشگاه) آمادگی کار در یک پروژه نرم افزاری را پیدا می کنند. حالا سؤال اینست که چرا این همه آدم (از جمله خود من) از روز اول به جای اینکه چهار سال از وقتشان را توی دانشگاه تلف کنند، برنامه نویسی را با گذراندن این دوره های تخصصی یاد نمی گیرند؟

هزار و یک جواب می توان به این سؤال داد که فرقی هم نمی کند. چیزی که اهمیت دارد اینست که بدون دانشگاه رفتن هم می شود برنامه نویس شد و بعد به عنوان یک برنامه نویس کار کرد. اگر کسی برنامه نویس خوبی باشد و بتواند نیازهای کارفرما را برآورده کند، هیچ مشکلی به دلیل دانشگاه نرفتن یا مدرک نداشتن پیدا نخواهد کرد.

حالا کسی ممکن است بگوید که یک مهندس نرم افزار اصولی را می داند که یک برنامه نویس تجربی نمی داند. بله ولی دقیقا چه زمانهایی از آن اطلاعات استفاده می کند؟ مثلا از اینکه سیستم عاملها یا کامپایلرها چگونه کار می کنند. برنامه نویس تجربی هم اگر در کارش لازم داشته باشد که درباره سیستم عاملها یا کامپایلرها یا پروتوکلهای شبکه یا مهندسی نرم افزار یا هر چیز دیگری بیشتر بداند، این کار را خواهد کرد.

لازم به گفتن نیست منابعی که برای یاد گرفتن و تمرین برنامه نویسی لازم است به وفور و به رایگان بر روی اینترنت موجود است. برای اینکه کمی تشویق بشوی می توانی سری به سایت elance.com بزنی. هزاران نفر در سراسر دنیا و از کشورهای مختلف برای هزاران نفر دیگر برنامه نویسی می کنند و به دلار پول می گیرند. تو هم می توانی یکی از این هزاران نفر باشی.

گزینه نوزده- گرافیک کامپیوتری یا طراحی وب

این دو اگرچه دو کار مختلف می باشند ولی به دلیل همپوشانی هایی که دارند آنها را به عنوان یک گزینه نوشته ام. فقط خدا می داند که ساکنین کره زمین در روزها و ماهها و سالهای آینده به چند تا وب سایت یا کار گرافیکی دیگر نیاز خواهند داشت. و اینکه چقدر انگشت شمار هستند کسانی که بتوانند این نیاز را پاسخ بدهند. من از روی تجربه خودم و آدمهای دیگر به شما می گویم که پیدا کردن کسی که یک وب سایت ساده آنجوری که نیاز مشتری را برآورده بکند و چهارتا قابلیت ساده داشته باشد و از طراحی خوبی هم برخوردار باشد، بسازد و خوش قول هم باشد، تقریبا از سخت ترین کارهای ممکن است.

یک سال در هجده سالگی برای کسب مهارت و تخصص در حرفه ای که نیاز جهان به آن در حال حاضر کمتر از نفت نیست، فرصتی فوق العاده است. همه چیزی که نیاز داری یکدستگاه کامپیوتر، ارتباط اینترنت، دو سه تا نرم افزار، علاقه، اشتیاق و روزی هفت هشت ساعت تمرین و یادگیری است. نیاز داری که صدها یا حتی هزاران وب سایت را با چشم خریدار ببینی. دهها کتاب درباره طراحی وب مطالعه کنی. وبلاگهای طراحان مطرح و پیشرو را دنبال کنی و از ایده های آنها الهام و آموزش بگیری. شروع کنی به ساختن

وب سایت. درست مثل هنرآموز نقاشی که از روز اول شروع می کند به نقاشی کشیدن.

می توانی برای خودت از روز اول یک وبلاگ یا یک وب سایت بسازی و همینطور که چیزهای بیشتری یاد می گیری و مهارتت افزایش می یابد آنرا تغییر بدهی. می توانی از وب سایتهایی که می سازی یک آلبوم تهیه کنی و بر روی وب سایتت قرار بدهی. خیلی طول نمی کشد که از این راه شروع به کسب درآمد بکنی.

گزینه بیست- کشاورزی

من در بیست سالگی به همراه برادرم و دو تا پسر داییم توی یک هکتار از زمینهای پدربزرگم در قزوین گوجه فرنگی کاشتیم. هیچ یک از ما در آن زمان کوچکترین چیزی از گوجه کاری یا کشاورزی به طور کلی نمی دانست. پدربزرگم هم زنده نبود که چهارتا چیز به ما یاد بدهد. همه چیز را باید با سعی و خطا و پرسیدن از کشاورزهایی که می شناختیم، یاد می گرفتیم. از بذری که باید می خریدیم تا فروختن گوجه ها پنج شش ماه بعد. آن چند ماه یکی از بهترین دوران زندگی من بود و هنوز هر وقت به آن روزها فکر می کنم، احساس غرور و لذت به من دست می دهد. از ساعت چهار و نیم صبح تا هر وقت که هوا تاریک می شد روی زمین کار می کردیم. هر روز هم با یک مشکل جدید دست و پنجه باید نرم می کردیم.

خیلی از نشاها در همان ابتدای کار و به هنگام انتقال به زمین اصلی از بین رفتند یا اصطلاحاً نگرفتند. ما حتی بلد نبودیم که چه طوری باید آبیاری بکنیم. آب دادن گوجه ها یکی از ترسناکترین و طاقت فرساترین کارهایی بود که اگر اشتباه نکنم هفته ای دوبار باید انجام می دادیم. زمین ما کاملاً مسطح نبود و به بعضی جاها آب نمی رسید. از همه بدتر اینکه ما توی دو تا زمین

مجزا که تقریباً از هم یک کیلومتر فاصله داشتند، گوجه کاشته بودیم و باید دائماً بین این دو تا زمین رفت و آمد می کردیم.

روز بعد از آبیاری، علف های هرز صد برابر گوجه ها رشد می کردند و باید حرسشان می کردیم. گه گذاری هم آفتی به بوته ها می زد که نمی دانستیم باید چه سمی تهیه کنیم و چه جوری سمپاشی کنیم. همه اتفاقات و چالشهایی که ما چهار تا جوان بیست و یکی دو ساله در آن چند ماه داشتیم، خارج از حوصله این کتاب و مطرح کردن کشاورزی به عنوان یک ایده برای یک سال از عمر تو می باشد.

الان که به عقب برمی گردم و خوب به آن چند ماه تجربه کشاورزی فکر می کنم، می بینم که بقیه زندگی من هم الگویی بسیار مشابه داشته است. شاید تحت تاثیر آن چند ماه و شاید هم به طور طبیعی یا اتفاقی. من گه گذاری با ایده هایی که داشته ام بذری کاشته ام. بسیاری از بذرها سبز نشده اند، بسیاری از آنها موقع نشا کردن از بین رفته اند و خیلی هاشان هم که گرفته اند، بوته های نحیف و ضعیفی از آب در آمده اند که بار چندانی نداشته اند. فقط بعضی از بذرها به بوته های تنومند و پر بار تبدیل می شوند. آدم بیشتر وقتها نمی تواند که نتیجه کارش را از قبل پیش بینی بکند. هر چقدر هم که زحمت بکشد و سخت کار بکند. نتیجه گوجه کاری ما وابسته به آب و هوا و خاک و آفت و اشتباههای ریز و درشت خودمان و صدها عامل شناخته و ناشناخته دیگر بود. ما تنها کاری که می توانستیم بکنیم این بود که از طلوع تا غروب آفتاب هر کاری که از دستمان بر می آمد بر روی آن دو قطعه زمین کوچک انجام بدهیم.

بعضی وقتها نتیجه چیزی که برایش زحمت زیادی نکشیده ای شگفت زده ات می کند. ما بعضی جاها بین بوته های گوجه فرنگی، نخود کاشته بودیم ولی هیچ کاری با آنها نداشتیم و هیچ مراقبتی لازم نداشتند. میزان نخودی که ما در پایان کار برداشت کردیم فراتر از تصور بود.

من هرگز از خوابیدن، به اندازه شبهایی که بعد از هفده ساعت کار روی زمین به خانه بر می گشتم لذت نبرده ام. از خوردن غذا و نوشیدن آب هم همینطور.

الان ساعت نه صبح بیدار می شوم و بیشترین کاری که در طول روز انجام می دهم تایپ چند هزار کلمه روی صفحه کلید است. ولی خوشحالم که فرصت لذت بردن از کار سخت کاشت و داشت و برداشت را در بیست سالگی به خودم دادم. امروز که خوب فکر می کنم می بینم بدترین روزهای زندگی من روزهایی بوده است که نکاشته ام، نه روزهایی که برداشت نکرده ام.

برای کشاورزی لزوماً به یک یا چند هکتار زمین نیاز نداری. می توانی همه چیز را درباره گیاهان آپارتمانی یاد بگیری و آموخته هایت را در محل زندگی اجرا بکنی. می توانی یک گلخانه کوچک در حاشیه شهر اجاره بکنی. می توانی یک سوله کشت قارچ اجاره بکنی. برای کاشتن فرصتهای زیادی وجود دارد.

گزینه بیست و یک مصاحبه با صد نفر

چه باور بکنی چه نکنی، صدها آدم دور و بر ما هست که مصاحبه با آنها از صدها کلاس درس و دانشگاه و کنفرانس و سمینار گران قیمت می تواند آموزنده تر باشد. همین آدمهای معمولی. مثلاً کسی که روی چرخ دستی چاقاله بادام یا لبو می فروشد. یا نگهبان زمین متروکه ای که نزدیک ساختمان ماست. یا یک راننده تاکسی. یا یک آرایشگر. یا یک گدا. یا یک مغازه دار. یا یک معلم زبان انگلیسی.

مصاحبه کردن مهارتهایی لازم دارد که بیشتر افراد آن را ندارند و سر هیچ کلاسی هم این مهارتها را به کسی یاد نمی دهند. اولین مهارتی که برای مصاحبه لازم است کنجکاوی کودکانه است. اینکه هر چیزی برایت جالب و

جدید باشد. حتی اینکه یارو چه جوری چاقاله بادام ها را از صبح تا شب با یک اسفنج کثیف آب می زند و به مردم می فروشد.

کنجکاوی مولد سؤالهای خوب است. مصاحبه گر کنجکاو، پر از سؤالهای جورواجور است. سؤالهایی که در لحظه و بنا با حال و هوای آن لحظه و شخصیت آدم مصاحبه شونده، پرسیده می شوند. مصاحبه گر خوب، بعد از اینکه سؤالش را پرسید حالا باید دهنش را ببندد و با اشتیاق گوش بدهد. کاری که کمتر کسی می تواند برای بیشتر از سی ثانیه انجام بدهد. همه به طور طبیعی می خواهند از خودشان حرف بزنند. از کارهایی که کرده اند. از کارهایی که نکرده اند. از ایده هایی که دارند. از اتفاقاتی که برایشان افتاده است. از تجربیاتی که کسب کرده اند. از آرزوهایشان و الخ.

مصاحبه گر باید بر همه این خواسته ها غلبه کند و سراپا گوش و چشم بشود. چون گوش به تنهایی کافی نیست. مصاحبه گر خوب احساسات مصاحبه شونده را هم می گیرد و ضبط می کند. از آن احساسات سرنخهایی برای سؤالهای بعدیش پیدا می کند. سؤالهایی که قطعا برای یارو جالبتر از سؤالهای کلیشه ای و از پیش تعیین شده خواهند بود.

مصاحبه هایت را می توانی توی یک کتاب بنویسی. یا بر روی یک وبلاگ. یا می توانی یک فیلم مستند از آنها بسازی.

گزینه بیست و دو- گدایی

جورج اورول نویسنده مشهور، خاطرات چند ماه زندگی در لندن در کنار گداها و بی خانمانهای آن شهر را در قسمت دوم کتابی با عنوان **Down and Out In Paris and London** نوشته است. قسمت اول کتاب مربوط به خاطرات زندگی نویسنده در پاریس است که سعی می کند با کار در رستورانهای مختلف امرار معاش کند.

آقای اورول در پایان کتاب، باور عمومی نسبت به گداها را زیر سؤال می برد. اینکه اغلب مردم فکر می کنند گداها از نژاد دیگری هستند و تفاوت ماهیتی با بقیه آدمها دارند. اینکه آنها کار نمی کنند ولی بقیه کار می کنند. نویسنده معتقد است اگر حسابدار کارش جمع و تفریق اعداد است. گدا هم کارش اینست که در هر آب و هوایی توی خیابان بایستد و خودش را در معرض ابتلا به واریس و برونشیت مزمن قرار بدهد. نویسنده تعریف متعارف "کار کردن" را به چالش می کشد.

آقای جورج اورول دلیل تحقیر شدن گداها را کم بودن درآمدشان می داند. اینکه حرفه گدایی سود کمی دارد. و اینکه جامعه، آدمها را تشویق می کند که پول بدست بیاورند، از راه قانونی و به مقدار زیاد. پول، معیار بزرگ سنجش فضیلت است و با این معیار، گداها نمره قبولی نمی آورند.

من پیشنهاد نمی کنم که کاری را که آقای جورج اورل، هشتاد سال پیش در شهر لندن انجام داد تو امروز در تهران یا هر شهر دیگری تکرار بکنی. تو بدون شک می توانی قبل از انتخاب گدایی به عنوان یک گزینه، حداقل صد گزینه دیگر به این لیست سی تایی اضافه بکنی. هدف من هم دقیقا همین است. می خواستم با ذکر یک مثال به تو نشان بدهم که هر آدمی در هر شرایطی بیشتر از آنکه خودش فکر می کند حق انتخاب دارد.

البته اگر هم تصمیم بگیری که چند روزی یا چند هفته ای یا حتی چند ساعتی را به گدایی بگذرانی، قطعاً بی فایده نخواهد بود. جورج اورول در جایی از کتاب فوق الذکر می نویسد که "من با کار در رستوران به ارزش خوابیدن و با گدایی به ارزش غذا خوردن پی بردم." بسیاری از عرفای صاحب نام (در فرهنگهای مختلف) هم گدایی (تکدی یا دریوزگی) را یکی از مراحل سیر و سلوک می دانسته اند و آنرا برای گذشتن از خود (منیت) لازم.

اگرچه تجربه شخصی من از گدایی، یک تجربه توریستی است و محدود به چند ساعت راه رفتن از چهارراه پونک تا میدان انقلاب، ولی در همان چند

ساعت خیلی چیزها یاد گرفتیم. فهمیدیم که درخواست کمک از غریبه ها چقدر کار سختی است. حتی ترسناک. یاد گرفتیم که چطور با ترس به این بزرگی رو برو بشوم. (نه اینکه بر آن غلبه بکنم) وقتی نیم ساعت بر روی پله های یک ایستگاه مترو نشسته بودم، فهمیدم که آنقدرها هم آدم مهمی نیستیم و فرق زیادی با بقیه آدمها ندارم. یاد گرفتیم که وقتی از هر پنج نفر، چهار نفر به من نه می گویند و درخواست من را رد می کنند، نا امید نشوم و دوباره از نفر بعدی درخواست کمک بکنم.

به نظر من ترس از نه شنیدن (rejection) یکی از بزرگترین ترسهای است که همه ما داریم. یک گدا اگر مطمئن باشد که چه کسی به او کمک می کند و چه کسی کمک نمی کند، کارش را با لبخند و طیب خاطر بیشتری انجام خواهد داد. ترس از نه شنیدن در میان همه فروشنده ها وجود دارد. مخصوصا کسانی که سعی می کنند تلفنی چیزی را بفروشند. ترس از نه شنیدن در خواستگاری هم هست. یا در ایجاد رابطه دوستی با یک غریبه. هر چه زودتر و هر چه بیشتر آدم با این ترس بزرگ خودش روبرو شود، شانس بیشتری برای عبور از بزرگترین مانع آغازگری خواهد داشت.

اگر روزی به این نتیجه رسیدی که که به آخر خط رسیده ای و دیگر هیچ انتخابی برایت باقی نمانده است، اگر به این نتیجه رسیدی که هیچ کاری از دستت بر نمی آید و چشمه خلاقیت و ایده های خوبت خشکیده است، صادقانه به خودت قول بده که روز بعد گدایی بکنی. شرط می بندم که ظرف مدت یک ساعت، سی گزینه برای کارهایی که می توانی بکنی به ذهنت خواهد رسید. آنها را یادداشت کن!

گزینه بیست و سه - طبیعت گردی

کشور ایران یک میلیون و ششصد و چهل و هشت هزار و صد و نود و پنج متر مربع وسعت دارد! تقریباً به اندازه مجموع وسعت سه کشور آلمان و فرانسه و اسپانیا که از بزرگترین کشورهای اروپایی هستند. اگرچه دو سوم مساحت ایران را بیابانها تشکیل می دهند ولی این به این معنی نیست که چیزی برای گشتن و دیدن ندارند، بلکه برعکس جذابترین و زیباترین مناظر طبیعی ایران را در بیابانهایش می توان یافت. قله ها، غارها، جنگلها، روستاها، رودها، دریاچه ها، چشمه ها و صدها پدیده طبیعی دیگر که من اسمشان را بلد نیستم، زمانی بیشتر از یک سال برای دیدن و گشتن نیاز دارند.

من اگر به جای این سی گزینه، فقط سه گزینه می خواستم در این کتاب بنویسم، طبیعت گردی در ایران حتماً یکی از آنها بود. برای اینکار چیزی که لازم داری یک کوله پشتی و کفش و لباس مناسب است. به اضافه کمی خرده ریز که در طول یک سال می توانی کم کم آنها را تهیه کنی. مهم اینست که به طبیعت و زیباییهایش و بودن در طبیعت علاقه داشته باشی و از آن لذت ببری.

بودن و زندگی در طبیعت درسهایی زیاد و بسیار ارزشمندی به آدم می آموزد. سبک بار بودن یا چیز اضافی حمل نکردن. به دور از تجملات زندگی شهری زندگی کردن. به دور از آلودگیهایش. به دور از استرسهایش. به دور از حرص و طمع و ولع بیشتر و بهتر و بزرگتر خریدن و داشتن و اندوختن.

سفر و گشت و گذار و زندگی در طبیعت در طول تاریخ الهام بخش شعرا، نویسندگان، نقاشان، عکاسان و به طور کلی هنرمندان زیادی بوده است. می توانی آثار و زندگی این هنرمندان را مطالعه بکنی. با دیدگاههای مختلف و متفاوت درباره طبیعت و زیباییهایش آشنا بشوی. ممکن است بعد از یک سال بخواهی از همین راه درآمد کسب بکنی و سالهای بیشتری از عمرت را در طبیعت و گشت و گذار در آن بگذرانی. من چند نفری را از نزدیک

می شناسم که این کار را می کنند. اگر آنها می توانند تو هم خواهی توانست. می توانی تجربیات و خاطرات سفرهایت را بر روی یک وبلاگ یا به شکل یک کتاب منتشر بکنی. می توانی از آن چند فیلم مستند بسازی. می توانی جاهای جدید را کشف بکنی.

گزینه بیست و چهار- تماشای روزانه یک فیلم

این شاید راحت ترین گزینه به نظر برسد ولی همانطور که کتاب خواندن اگر با هدف یادگیری انجام بشود، نیاز به صرف انرژی و نکته برداری و بازنویسی دارد، فیلم تماشا کردن هم می تواند فعالیتی باشد که به یادگیری منجر بشود. بسیاری از فیلمها درباره زندگی واقعی است. درباره آدمها. ترسها و دروغها و آرزوها و امیدهایشان. تماشای فیلم یکی از بهترین راهها برای آموختن درباره زندگی است.

سبب و شصت و پنج فیلم می توانی در طول مدت یک سال تماشا بکنی. بعضی ها یا بعضی قسمتها را بیشتر از یک بار تماشا بکنی. درباره آنها یادداشت برداری. تکه هایی از آنها را ببری و در یک آرشیو ذخیره بکنی. می توانی درباره آنها مطلب بنویسی. کمتر کسی است که به فیلم و سینما علاقه نداشته باشد. و کمتر کسی هم هست که یک فیلم را با نگاه به جزئیاتش تماشا نکند. تو فرصت داری که چنین مهارتی را در خودت بوجود بیاوری.

چیزهایی که در طول مدت این یک سال از تماشای سبب و شصت و پنج فیلم یاد می گیری، می توانند الهام بخش ایده ها و کارهای دیگری در زندگیت باشند. ممکن است شروع به نوشتن یک فیلم نامه بکنی. یا بازیگری. یا به ساختن موسیقی فیلم علاقه مند بشوی. یا به طراحی صحنه یا طراحی لباس. مهم اینست که مثل یک کودک کنجکاو، آزادانه در این رودخانه شنا بکنی.

گزینه بیست و پنج- پیدا کردن پنجاه و دو شخصیت به عنوان مراد و آموختن از آنها

من هم وقتی بچه بودم مثل خیلی از بچه های دیگر دوست داشتم که وقتی بزرگ می شوم یک کاره ای بشوم. الان یادم نیست که سی سال پیش دوست داشتم چی کاره بشوم. احتمالا مثل خیلی ها مهندس یا دکتر. ولی تازه الان می فهمم سؤال "وقتی بزرگ شدی دوست داری چی کاره بشی؟" احمقانه ترین سؤالی است که از یک بچه می توان پرسید. و از آن احمقانه تر اینکه همه از جواب این سؤال نتیجه می گیرند که آن بچه در چه رشته دانشگاهی باید تحصیل بکند که آن کاره بشود!

چیزی که یک بچه (نوجوان هجده ساله هم بچه محسوب می شود) می تواند بداند، اینست که دوست دارد زندگیش شبیه زندگی چه کسی باشد. یا اینکه دوست دارد چه جور زندگی بکند. چه شخصیتی الهام بخش اوست. من وقتی بچه بودم بیشتر شاعر ها و نویسنده ها برایم بزرگ و الهام بخش بودند و لی هرگز به ذهنم نرسید که دوست دارم وقتی بزرگ شدم من هم نویسنده بشوم. هرگز به فکرم نرسید که شاید دوست داشته باشم مثل سعدی زندگی بکنم. شاید به این دلیل که چنین رشته دانشگاهی وجود نداشت و ندارد.

تو می توانی به مدت یک سال هفته ای یک شخصیت را پیدا کنی که برایت الهام بخش باشد و از زندگی او و کارهایی که در زندگیش کرده است چیز یاد بگیری. از سقراط تا سعدی. از بوعلی سینا تا استیو جابز. به جای اینکه ببینی مردم آنها را به چه شغلی می شناسند ببین آنها چگونه زندگی کرده اند و چگونه بر زندگی و محیط اطرافشان تاثیر گذاشته اند. ببین چه درسی در زندگی و رفتار و گفتار آنها می توانی برای زندگی زمان و مکان خودت پیدا بکنی.

مرید هزار سال پیش در تمام عمرش محدود به یک مراد بود. تو با این همه اطلاعات سهل الوصول که در اختیار داری می توانی هفته ای یک مراد داشته

باشی. آموختن از پنجاه و دو مراد در طول یک سال، زندگی هر کسی را می تواند متحول کند.

من پیشنهاد نمی کنم که زندگینامه پنجاه و دو شخصیت بزرگ دنیا را حفظ بکنی. حرف من اینست که از آنها چیزی یاد بگیری که بتوانی در زندگی روزمره ات بکار ببندی. که تو را آدم بهتری بکند. درسی که بدون نگرانی از امتحان و نمره بر دل و جانت بنشینند.

اگر هم این درسها را بر روی یک وبلاگ یا توی یک کتاب برای دیگران و برای بهتر فهمیدن خودت منتشر بکنی، چه بهتر.

گزینه بیست و شش- زندگی دور ایران

بعد از پایان دوران آموزشی خدمت سربازی، وقتی شنیدم که محل خدمت من شهرستان یاسوج است، دفعه اول بود که اسم این شهر به گوشم می خورد. عکس العمل آن موقع من این بود که خیلی ناراحت شدم. ولی الان که به موضوع فکر می کنم بیشتر خجالت می کشم تا از اتفاقی که پانزده سال پیش افتاد ناراحت باشم. چقدر یک مهندس فارغ التحصیل از دانشگاه صنعتی شریف می تواند در جهالت به سر ببرد؟ من چطور نمی دانستم که یاسوج کجاست؟ حتی بیشتر خجالت می کشم به دلیل اینکه در آن دو ماهی که به جبر در یاسوج خدمت می کردم به جای اینکه چشم و گوشم را باز کنم و به آن همه زیبایی طبیعت و زندگی و فرهنگ متفاوت مردم آن سرزمین نگاه بکنم، فقط به فکر برگشتن به تهران بودم.

نقشه ایران را جلویت بگذار و آنرا چند دقیقه به چشم خریدار نگاه کن. بدون اینکه سعی کنی اسم استانها و یا شهرهایشان را برای امتحان جغرافیا حفظ بکنی. یک شهر را که کوچکترین چیزی درباره اش نمی دانی انتخاب کن.

چند تا شهر دیگر را هم به لیست اضافه بکن. بار و بنه ات را جمع کن و برو برای یک سال یا حتی بیشتر توی آن شهرها زندگی کن. تا جایی که من می دانم زندگی در یک شهر دیگر برای یک نوجوان هجده ساله مجوز یا کارت دانشجویی لازم ندارد. چیزهای زیادی هست که از مردم آن شهر می توانی یاد بگیری. چیزهایی که فقط با زندگی در آن شهر می توانی یاد بگیری و یک گردشگر نوروزی که از خیابان مرکزی یا کمربندی آن شهر عبور می کند، از آنها غافل می ماند. ناگفته پیداست که می توانی تجربیات با ارزشت را بر روی یک وبلاگ منتشر بکنی. می توانی عکس بگیری. فیلم بسازی. درباره این همه تنوع طبیعی و فرهنگی و زبانی و اقتصادی و جغرافیایی که از شرق تا غرب و از شمال تا جنوب این کشور پهناور به رایگان در اختیار توست.

گزینه بیست و هفت- اگر می خواهی پزشک یا دندانپزشک بشوی

قبل از اینکه وارد یک دوره طولانی و پر هزینه و پر رنج و مرارت بشوی، یک سال کار و زندگی پزشکها را از نزدیک مطالعه بکن. با یک سال دیرتر پزشک شدن تو، جمعیت دنیا نصف نخواهد شد. ولی تو این فرصت را خواهی یافت که بی گذار به آب زنی. که برای پولدار شدن سخت ترین راه را انتخاب نکنی. که بعد از ده سال تحصیل طاقت فرسا، به جمع دکترهای نسخه نویس و دارو فروش نیبندی.

می توانی در یک بیمارستان یا یک درمانگاه یا حتی یک مطب دندانپزشکی مشغول بکار بشوی. به عنوان یک نظافتچی یا منشی یا دستیار. فرقی نمی کند. مهم اینست که تصویری واقعی تر از آرزویی مبهم که سالها از طریق تلویزیون در سر پرورانده ای، پیدا بکنی. از کمک به انسانها. از کم کردن درد و مرضشان. از نجات دادن زندگیشان. از پولدار شدن. یک سال کار

کردن در یک بیمارستان شاید ذهنیتت را نسبت به خیلی چیزها عوض بکند. شاید هم برای پزشک شدن مصمم تر بشوی. ولی اگر هم این اتفاق بیفتد، تو پزشکی خواهی شد که آدمهای بیمار و دردمند را به چشم مشتری و اسکناس نگاه نمی کند. پزشکی که به کارش و به زندگی بیمارانش اهمیت می دهد. پزشکی که برای بهتر کردن زندگی بیمارانش، خیلی بیشتر از محتویات کتابهای درسی و ملزومات امتحان و مدرک چیز یاد گرفته است. پزشکی که سعی می کند همه چیز را درباره پزشکی و جسم و جان آدمها بداند.

گزینه بیست و هشت- خرید و فروش سهام

منظورم سرمایه گذاری در بازار بورس تهران است نه بازار پول (فارکس). می توانی با سرمایه اندکی (در حد چند میلیون تومان) نزد یک شرکت کارگزاری حساب باز کنی و بر روی اینترنت شروع به خرید و فروش سهام بکنی. البته اینکار هم مثل هر کار دیگری مستلزم کسب دانش و مهارت است. آشنایی با ساختار و نحوه کار بازار بورس. چگونگی خواندن و درک اطلاعات مالی و سهام شرکتها. فاکتورهای مهم ارزیابی شرکتها در بازار بورس. و الخ.

منابع اطلاعاتی زیادی برای مطالعه و یادگیری در زمینه بازار بورس وجود دارد که می توانی از آنها بهره بگیری. بعضی از سرمایه گذاران هم هستند که وبلاگ دارند و تجربیات و اطلاعاتشان را در اختیار بقیه قرار می دهند. می توانی نوشته های آنها را دنبال بکنی. حتی می توانی از طریق ایمیل سؤالاتی را که داری از آنها بپرسی. شاید بعضی ها جواب بدهند. می توانی بعد از مدتی اگر از این کار خوست آمد امتحان بدهی و به عنوان کارگزار در یک شرکت کارگزاری مشغول به کار بشوی.

گزینه بیست و نه- طراحی و ساخت بدلیجات

طراحی، ساخت و خرید و فروش زیور آلات بدلی در سالهای اخیر در سراسر دنیا بازار بسیار بزرگی پیدا کرده است. از سنگ و چوب و شیشه و نخ و لاستیک و خلاصه هر چیزی که دم دستت برسد، می توانی زیورآلاتی بسازی که مشتری داشته باشد.

یک سال صرف یادگیری همه چیز درباره زیورآلات بدلی بکن. آثار هنرمندان و طراحان دیگر را مطالعه کن. بیشترشان وبلاگ و وب سایت دارند. تو هم می توانی یک وبلاگ یا یک فروشگاه آنلاین داشته باشی که کارهایت را روی آن عرضه کنی و بفروشی.

ممکن است در حین کار برای تهیه مواد اولیه سفری به هند یا تایلند کنی و یا در یک جشنواره زیورآلات در جایی از دنیا شرکت کنی. اینکار تلفیقی از هنر و صنایع دستی است که فرصتهای زیادی برای یادگیری و کسب و کار دارد. همه این حرفها در مورد طراحی لباس هم مصداق دارند. یک میلیون طرح مانتو زیبا و پرمشتری وجود دارد که هنوز کسی اقدام به طراحی و فروختنشانشان نکرده است.

گزینه سی- لیست جایگزین خودت را بنویس

اگر به هیچ یک از این گزینه ها علاقه نداری، لیست خودت را بنویس. سی گزینه دیگر. یا بیشتر. حتی اگر بعضی از این گزینه ها را دوست داری، قبل از اینکه تصمیم بگیری، سی گزینه دیگر به این سی گزینه اضافه بکن. شاید ایده ای به ذهنت برسد که بیشتر دوستش داشته باشی و از انجامش لذت بیشتری ببری. لطفا گزینه هایی که به ذهنت می رسد را برای من به آدرس

ali@sibeh.com ایمیل کن تا بتوانم آنها را هم به این لیست اضافه بکنم.

گزینه آخر- مسافركشی

اگر به هر دلیلی تصمیم گرفتی (یا مجبور شدی) که پشت فرمان پرآید بنشین و مسافر کشی بکنی، سعی کن یکی دو ساعت از وقت روزانه ات را به یکی از این گزینه ها اختصاص بدهی. یا هر کار دیگری که نیازمند یادگیری هنری یا حرفه ای باشد. کاری که در آن امروزت با دیروزت فرق داشته باشد. مسافركشی اساسا شغل بدی نیست. مسافركشی هم کاری است مثل خیلی از کارهای دیگر. همه حرف من اینست که وقتی روزی هشت ده ساعت توی ترافیک رانندگی می کنی و برای مسافر سوار کردن بوق می زنی و از چندتا پرآید دیگر سبقت می گیری و برای صد تومان مجبور می شوی که با مسافرها جر و بحث بکنی، بدانی و آگاه باشی که در زندگی گزینه های دیگری هم به جز دانشگاه رفتن و مسافركشی وجود دارد. حتی امروز. حتی اینجا. حتی برای تو.

گزینه راحت- دانشگاه رفتن

حالا اگر کسی بعد از آشنا شدن با همه این گزینه ها و دهها گزینه دیگر باز تصمیم گرفت که به دانشگاه برود چی؟

هدف از ارائه این گزینه ها و نوشتن این کتاب، به هیچ وجه قانع کردن تو برای انجام یک کار مشخص و یا تغییر نظر تو نبوده است. وقتی مسیری را انتخاب می کنی، مهمتر از خود مسیر اینست که بدانی در قدم گذاشتن در آن مسیر حق انتخاب داشته ای. و اینکه نسبت به مسیرهای دیگر و مشخصات آنها آگاهی داشته باشی. از آن مهمتر اینکه حالا با این همه انتخاب که پیش روی تو است، بدانی و آگاه باشی که مسئولیت کامل تصمیمی که می گیری، به عهده خودت است و در آینده نمی توانی کسی یا چیزی را به خاطر شکست یا نرسیدن به آرزوهایت محکوم و سرزنش بکنی. به خاطر استرس جلسه کنکور یا به دلیل نمره ندادن فلان استاد.

آگاهی از زندگی و شرایط و فرصتهای یک دستفروش همانقدر برای یک دانشجو خوب و مفید است که آگاهی از زندگی و شرایط و فرصتهای یک دانشجو برای یک دستفروش.

مسلما هیچ کسی نمی تواند پیش بینی بکند که انتخاب کدام یک از این گزینه ها برای تو بهتر است و در آینده نتیجه بهتری برایت به ارمغان خواهد آورد.

بسیاری از آدمهای موفق در طول تاریخ، برای اینکه گزینه دلخواهشان را پیدا بکنند، گزینه های مختلفی را امتحان کرده اند. آندرا بوچلی در سن ۳۴

سالگی به طور جدی شروع به خواندن اپرا کرد. آقای ساندرز در سن ۶۶ سالگی کی. اف. سی. را ساخت. آقای استن لی در سن ۴۳ سالگی شروع به نقاشی قهرمانهایش برای ساختن کارتون معروف مرد عنکبوتی (اسپایدرمن) نمود.

چیزی که بسیار اهمیت دارد اینست که هر روز دانه ای بکاری. هیچ کس نمی داند که تا ده یا بیست سال بعد این دانه ها چگونه رشد می کنند و یا اینکه چه ثمری خواهند داشت. من در سال ۱۳۷۵ که یک وب سایت برای انجام تست های روانشناسی به عنوان پایان نامه کارشناسیم می ساختم حتی خوابش را هم نمی دیدم که ده سال بعد، صدای سلامت که یک مرکز مشاوره تلفنی در زمینه روانشناسی و شاخه های دیگر سلامت است را راه اندازی بکنم. در سال ۱۳۸۵ هم که صدای سلامت به آهستگی داشت شروع به کار می کرد من کوچکترین ایده ای از مربی گری (coaching) که در حال حاضر زمینه اصلی فعالیتیم است، نداشتم.

نوشتن سی یا صد گزینه به این معنی نیست که هر کسی فقط حق انتخاب یکی از آنها را دارد. مثل گزینه های سؤالات چهارجوابی کنکور که فقط یکی از آنها درست و بقیه غلط هستند.

هیچ گزینه ای در زندگی لزوماً غلط نیست. مگر آنکه خودت آنرا امتحان بکنی و به این نتیجه برسی که آن گزینه به درد تو نمی خورد. همانطور که سقراط گفته است: "یک زندگی نا آزموده، ارزش زیستن ندارد."

Nothing is worth doing unless the consequences
may be serious. ~ George Bernard Shaw

کسی ممکن است اعتراض بکند که همه بچه ها خود-یادگیر نیستند و به یادگیری در محیط و سر کلاس نیاز دارند. من این حرف را قبول ندارم چون وقتی کسی می گوید که من خودم به تنهایی نمی توانم چیزی را یاد بگیرم، اولین دلیلش اینست که به یادگیری آن چیز علاقه ندارد و یا به آن موضوع اهمیت نمی دهد. وگرنه اصولاً یادگیری امری فردی است و ما چیزی به نام یادگیری جمعی نداریم.

مسلماً انجام هیچ یک از گزینه هایی که در بالا آمد و یا هر گزینه مشابه دیگری که نیازمند زندگی و تجربه در یک محیط واقعی است، به همین سادگی که در چند خط به نظر می آید نیست. هیچ تضمینی هم برای موفقیت یا هر نتیجه از پیش تعیین شده دیگری مثل درآمد یا خوشبختی، بعد از یک سال یا شش سال انجام آنها وجود ندارد.

شکست، ناامیدی، اشتباه و تحمل سختی از ملزومات قدم گذاشتن به دنیای واقعی می باشند. این گزینه ها بیشتر از آنکه فرمولی ثابت شده برای رسیدن به آینده ای درخشان و موفق برای تو باشند، فرصتهایی عملی برای اشتباه کردن، شکست خوردن، یادگرفتن و رشد کردن می باشند.

به دنیای آدم بزرگها خوش آمدی!

علم زدگی - طرح یک بیماری

بری بری (beriberi) یک بیماری سیستم عصبی است که به دلیل کمبود ویتامین ب یک در رژیم غذایی بیمار بوجود می آید. پزشکان مدتها تصور می کردند که عامل بوجود آورنده این بیماری هم مثل خیلی از بیماریهای شناخته شده در آن زمان یک عامل آلوده کننده (پاتوژن) است و به همین دلیل مدتها سعی می کردند که چنین عاملی را برای درمان بیماری بری بری کشف کنند. تلاشی که هرگز به موفقیت نرسید. تا اینکه یک پزشک ژاپنی به نام تاکاکی کانه هیرو با مطالعه خدمه دون پایه یک کشتی نیروی دریایی ژاپن توانست عامل این بیماری را در تغذیه خاص آن افراد که محدود به برنج بدون سیوس بود شناسایی کند.

بری بری به زبان سینگالی (Sinhalese) به معنای "ضعیف ضعیف" یا "نمی توانم نمی توانم" می باشد. تکرار برای تاکید بیشتر است.

علم زدگی هم یک بیماری است دقیقا شبیه بری بری. بیمار مبتلا به علم زدگی باور دارد که "نمی تواند نمی تواند". مگر آنکه فلان دانشگاه برود. یا فلان مدرک را بگیرد. و چون برای درمان بیماری "نمی تواند نمی تواند"ش به اشتباه دنبال عاملی می گردد که وجود خارجی ندارد، هرگز آنرا نمی یابد. بعد از پایان دانشگاه و گرفتن مدرک باز هم نمی تواند نمی تواند. باز هم نیاز به گذراندن فلان دوره را دارد. یا شرکت در سمینار بهمان را. یا گرفتن certificate از فلان مؤسسه را. یا شنیدن سخنرانی فلان دکتر از فلان کشور را. آدم علم زده باور کرده است که چیزی هست که او نمی داند و اگر آن چیز را بداند بیماریش برطرف خواهد شد. از اینرو آدم علم زده تا زمانیکه

عامل اصلی بیماریش را نشناخته و یا کلا از درمان آن ناامید نشده است، به دنبال خرده علم می گردد. چیزی شبیه یک فرمول معجزه آسا. هر چه سهل الوصول تر بهتر. چیزی شبیه فیلم یا کتاب راز. آدم علم زده اگر پیش روانشناس هم می رود بیشتر به فکر ارزیابی مدرک یارو است تا به فکر شناخت و حل مشکلات خودش.

ویتامین ب یک در بیماری علم زدگی همان "عمل" است. عامل بوجود آورنده بیماری علم زدگی، کمبود عمل در رژیم رفتاری روزانه بیمار است. علم زده بجای اینکه ورزش کند و غذای سالم بخورد ترجیح می دهد که به سخنرانی یک متخصص تغذیه گوش بدهد. به جای اینکه چیزی بفروشد ترجیح

می دهد که در کارگاه فروش و بازاریابی فلان دکتر شرکت بکند. به جای اینکه کسب و کاری راه بیندازد ترجیح می دهد که ام. بی. ای. بخواند. به جای اینکه برنامه نویسی بکند ترجیح می دهد که لیسانس کامپیوتر بگیرد. به جای اینکه زندگی بکند ترجیح می دهد که در کلاسهای مهارتهای زندگی شرکت کند. و الخ.

آدم علم زده نمی تواند باور کند که ونگوگ با نقاشی کشیدن نقاش خوبی شد نه با دانشگاه رفتن. موتزارت با آهنگ ساختن آهنگساز خوبی شد. سعدی با شعر گفتن شاعر خوبی شد. بوعلی سینا با طبابت کردن پزشک خوبی شد. آدم علم زده برداشت وارونه ای از "زگهواره تا گور دانش بجوی" پیدا کرده است. جستجوی دانش بر اساس نیاز عملی که در حال انجام است از جنس و مقوله دیگری است. دانش هیچ ارتباط مستقیمی با اطلاعات ندارد. دانش در

حقیقت درک و برداشت ما از خود و دنیای اطرافمان است. برای کسب دانش اگر اطلاعاتی هم جستجو و کسب می کنیم در راستای وسعت بخشیدن به این درک است. علم زدگی جستجوی اطلاعات است بدون داشتن هیچ عملی یا هیچ کاربردی برای آن اطلاعات. علم زدگی حفظ کردن اطلاعاتی است که هیچ کاربردی ندارد و خیلی هم زود فراموش می شود. آدم علم زده بر این باور است که دلیل فلج بودن و ناتوانی حرکتیش، ندانستن است. دلیل اینکه نمی تواند کتاب بنویسد. یا کسب و کاری داشته باشد. یا ازدواج بکند. یا نقاشی بکشد. یا مسافرت برود. یا حتی از همین که هست راضی باشد و از زندگیش لذت ببرد.

“Life isn’t about finding yourself. Life is about creating yourself.” ~ George Bernard Shaw

تنها روش درمان علم زدگی

"تنها راه درمان بیماری علم زدگی تمرین روزانه است." برای شروع می توانی روزی صدار و به مدت شش ماه از روی این جمله بنویسی. چون عامل بوجود آورنده علم زدگی بی تحرکی است. هیچ ربطی هم به ندانستن یا کمبود دانش یا کمبود اطلاعات ندارد. هیچ متد یا سبک و سیاق خاصی هم ندارد. نیاز به هیچ دوره و مدرکی هم نیست. همانطور که یک بیمار پس از شش ماه بستری بودن و برای تمرین دادن عضلاتش برای به حرکت درآوردن دوباره آنها نیازمند فیزیوتراپی است، آدم علم زده هم فقط می تواند با تمرین روزانه به زندگی باز گردد و سلامت جسم و جاننش را باز یابد.

من معتقدم که زندگی آدم بر روی چرخی می چرخد که از چهار قسمت فیزیکی، ذهنی، احساسی و روحی تشکیل شده است. (هیچ مبنای علمی برای این تقسیم بندی وجود ندارد و البته تقسیم بندیهای دیگری هم وجود دارد که من این یکی را به دلیل سادگی انتخاب کرده ام.) ضعف در هر یک از این قسمتها باعث ناموزون شدن شکل چرخ و در نتیجه خارج شدن زندگی فرد از تعادل می شود. بیماری علم زدگی در هر یک از این قسمتها و یا همه آنها و یا هر ترکیبی از آنها می تواند اتفاق بیفتد. چیزی که اهمیت دارد تمرین روزانه در همه قسمتها است.

قسمت فیزیکی - شامل ورزش، هشت ساعت خوابیدن در شبانه روز، خوردن غذای خوب و به موقع، نکشیدن سیگار و همه چیزهایی است که همه می دانند.

قسمت ذهنی – این قسمت جایی است که به ما ایده های خوب می دهد. فرض کن که در جایی از مغزت یک ماهیچه داری به نام ماهیچه ایده. عضله یا ماهیچه ایده هم مثل ماهیچه های بدن انسان دچار سستی و رخوت (atrophy) می شود. چگونه می توان این ماهیچه را ورزیده کرد؟ با تمرین. تنها تمرینی هم که برای اینکار وجود دارد نوشتن روزانه چند ایده جدید است.

روزانه ده ایده جدید را در یک دفترچه یا سررسید بنویس. در ابتدا این کار ممکن است بسیار سخت و یا حتی مسخره و بی فایده به نظر برسد. ولی بعد از یکی دو ماه شاهد اثرات مثبتش خواهی بود. بعد از شش ماه تاثیرات این کار قابل توجه خواهد بود. بعد از یک سال زندگی متحول خواهد شد. تو تبدیل به یک ماشین ایده پردازی خواهی شد که امروز حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی.

مهم نیست که ایده هایی که می نویسی در چه زمینه ای است. ده ایده برای پول درآوردن. یا ده ایده برای کشیدن یک نقاشی. یا ده ایده برای یک وبلاگ. یا ده ایده برای پیدا کردن یک دوست جدید. یا ده ایده برای مسافرت. یا ده ایده برای افزایش تولید ملی. چیزی که مهم است اینست که ایده ها برای تو عملی باشد. برای هر ایده باید بتوانی زمان و نحوه اجرایش را هم بنویسی.

ایده های خوب از کجا می آیند؟

میلیونها نورون در مغز ما در حال برقراری ارتباط با نورونهای دیگر و ساختن شبکه های ذهنی جدیدتر و پیچیده تر هستند. این شبکه ها در حقیقت چیزی است که من به طور ساده آن را عضله ایده می نامم. هر چه تعداد و پیچیدگی این شبکه ها بیشتر شود فرایند شبکه سازی و در نتیجه بوجود آمدن ایده های جدید هم تشدید می شود.

ولی چون بسیاری از ایده های اولیه که در مغز ما شکل می گیرند ناشی از ارتباطات اولیه و سست نورونها با یکدیگر هستند، به زودی فراموش می شوند و ما هرگز فرصت استفاده از آنها را پیدا نمی کنیم. از همین رو نوشتن ایده ها بر روی کاغذ یا به کمک یک نرم افزار، اهمیت حیاتی دارد.

بعدا (چند روز یا چند ماه یا حتی چند سال بعد) نگاه دوباره به بعضی ایده هایی که قبلا نوشته ایم باعث می شود تا آن ایده کامل تر شود و با جزئیات بیشتری در ذهن ما نقش ببندد. حالا بهتر می توانیم تجسم بکنیم که کتابی که درباره آشپزی می خواستیم بنویسیم از چه فصلهایی باید تشکیل شده باشد و درباره چه غذاهایی باشد. به همین دلیل من بعضی از روزها یکی از ایده هایی که قبلا نوشته ام را انتخاب می کنم و ده ایده جدید در تکمیل یا تغییر آن می نویسم.

ویژگی مهم یک ایده خوب اینست که برای صاحبش امکان مجاور محسوب می شود. اتاقی را در نظر بگیر که چهار در دارد و از طریق آنها به صدها اتاق دیگر راه دارد. حالا از یک در به آن اتاق وارد شده ای و بنابراین می توانی به

سه اتاق دیگر از طریق سه در دیگر بروی. در این لحظه خاص فقط این سه اتاق، امکان مجاور برای تو محسوب می شوند و بقیه صدها اتاقی که به این اتاقها راه دارند فعلا قابل دسترسی برای تو نیستند.

رشد شبکه های مغز و به تبع آن، یادگیری و رشد ما در زندگی واقعی هم بر اساس همین الگو اتفاق می افتد. ایده ای برای تو امکان مجاور محسوب می شود که با منابعی که تو در اختیار داری، قابل اجرا در این زمان و مکان باشد. در غیر این صورت می توان آنرا به سادگی توهم نامید.

قسمت احساسی – روش من در این قسمت بسیار ساده است. پرهیز از احساسات منفی به هر قیمتی. پرهیز از آدمهایی که انرژی منفی به تو منتقل می کنند. کسانی که دائما درباره بد بودن شرایط خودشان و دیگران و جامعه صحبت می کنند. کسانی که به همه چیز نه می گویند. هیچ چیز خوشحالشان نمی کند. پدر، مادر، دوست، همکار، همسر، بچه، راننده تاکسی فرقی نمی کند.

تو در طول روز یک میزان مشخصی انرژی برای شاد بودن، تلاش کردن، آفرینش، خلاقیت و خوب زندگی کردن داری. این آدمها باعث نشستی منبع انرژی تو می شوند. این به معنای تنها گذاشتن عزیزان و کسانی که تو را دوست دارند نیست. نکته اینجاست که اگر تو و احساسات سالم بمانید برای آنها هم بهتر است. وقتی هواپیما سقوط می کند تو باید ماسک اکسیژن را اول روی دهان خودت بگذاری. قبل از اینکه بتوانی به شخص دیگری کمک بکنی. کسی که انرژی ندارد، افسرده است، عصبانی است و به همه چیز نه

می گوید، چطور می تواند در زندگی شخص دیگری تاثیر مثبتی داشته باشد یا به او کمک بکند؟

از کسانی که تو را به پایین می کشند دوری کن و کسانی که تو را بالا می برند، به خودت نزدیک کن. هرگز این قانون ساده را زیر پا نگذار. به هیچ قیمت. در هیچ شرایطی.

قسمت روحی - هر کاری که انجام بدهیم، هر دانشی که کسب بکنیم و هر تمرینی که بکنیم در نهایت خیلی از چیزها (بیشتر چیزها) که می خواهیم یا خیلی از چیزها که اتفاق می افتند یا برعکس، خارج از اراده و کنترل ما هستند. اینکه چرا اینجوری است نه در دامنه اطلاعات من می گنجد و نه در حوصله این کتاب. میلیونها نظریه و مکتب و روش هم در این زمینه وجود دارد. برای مثال مذاهب گوناگون.

خیلی ها در این قسمت دعا می کنند. یا مدیتیشن. یا نماز می خوانند. من در اینجا کاری را که در زندگی خودم تاثیر شگرفی ایجاد کرد برای شما می نویسم. زمانی که از نظر روحی و روانی و مالی و جسمانی به پایین ترین نقطه رسیده بودم و با سقوط فاصله زیادی نداشتم، یک شب به طور اتفاقی در یک کتابفروشی در شهر تورنتو به کتابی برخوردم به نام **Thanks!** این کتاب را آقای رابرت امونز که یک روانشناس آمریکایی است درباره تاثیرات سپاسگزار بودن، سپاسگزاری کردن و روحیه سپاسگزاری داشتن نوشته است. خواندن این کتاب و عمل به توصیه های ساده و عملی آن مسیر زندگی من را تغییر داد.

بعد از خواندن این کتاب تازه متوجه شدم که باید هر روز ده تا چیز را که به خاطر داشتن (یا نداشتن) آنها احساس سپاسگزاری دارم، بنویسم. هر روز، تازه می فهمیدم که چقدر چیزهایی دارم (ندارم) که از داشتنشان (نداشتنشان) خوشحالم. این تمرین ساده کم کم نگاه من را به زندگی عوض کرد. دیگر خودم را قربانی زندگی حس نمی کردم. دیگر باور نداشتم که جهان هستی به زندگی و خواسته های من بی توجهی کرده است. بعد از چند ماه قادر بودم در سخت ترین شرایط هم خودم را جمع و جور کنم. آدم در هر شرایط روحی و روانی که باشد می تواند و باید این کار را انجام بدهد.

همانطور که انیشتین گفته است که روزانه صد بار به خودش یادآوری می کرده است که زندگی درونی و بیرونیش مدیون زحمات دیگران (مرده و زنده) بوده است. هر چه درباب معجزه آسا بودن این تمرین بگویم کم است. ولی همینقدر برای شروع کافی است.

شب قبل از خواب یا صبح که بیدار می شوی یا هر وقتی از روز که از زندگی سیر می شوی یا حتی زمانهایی که همه چیز خوب و بر وفق مراد است، ده چیز را که به خاطر داشتن یا نداشتن آنها سپاسگزار هستی بنویس. خودآگاهانه شخصی را که آن چیز را به تو داده است در ذهنت مجسم بکن. قدر و اندازه زحمات او را هم همینطور. از او در ذهنت سپاسگزاری کن.

مرحله بعد اینست که به او نامه ای بنویسی. یا یک تلفن بکنی و به خاطر کتابی که ده سال پیش برای تو خریده است از او تشکر بکنی. من از رئیسم که پانزده سال پیش من را اخراج کرد تشکر می کنم. و بعد سعی کنی که

زحمات دیگران را جبران کنی. مسلماً قدم اول برای جبران کردن یا همان سپاسگزاری عملی آگاه شدن و اندیشیدن نسبت به آنها است. کسی که حتی یک بار هم به حجم عظیم زحماتی که پدر و مادرش برایش کشیده اند فکر نمی کند و نسبت به آنها آگاهی ندارد، چطور می تواند از آنها سپاسگزاری کند؟

"ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند - تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری" فقط یک بیت شعر نیست. همه چیزی است که یک آدم در زندگی به آن نیاز دارد. یادت باشد که این کار هم مثل هر کار دیگری نیاز به تمرین دارد. وگرنه این چیزها را همه می دانند. همانطور که مزایای ورزش کردن یا سیگار نکشیدن را می دانند. صدها بار به عناوین و اشکال مختلف شنیده ایم و خوانده ایم. بعد از دو سه ماه نوشتن روزانه یک لیست ده تایی سپاسگزاری، به اثرات معجزه آسای آن پی خواهی برد. تازه می فهمی جمله "از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید" دقیقاً به چه معنی است.

روش دیگری که در این قسمت به من کمک کرد، پایین آوردن انتظاراتم از محیط بیرونی (به معنای واقعی کلمه شامل آدمهای دیگر و هر اتفاق و فعل و انفعالی که در جهان خارج می افتد) تا حد صفر بود. بیشتر وقتها اتفاقی که دوست داریم و انتظارش را داریم و برایش برنامه ریزی کرده ایم نمی افتد. چرایش را من نمی دانم، ولی واقعیت زندگی اینجوری است.

بهترین کار، منطقی ترین کار، راحت ترین کار و لذت بخش ترین کاری که بیشتر آدمها عکس آن را انجام می دهند پذیرش بی چون و چرای اتفاقی

است که می افتد. منظورم پذیرش بی چون و چرای وضع موجود نیست. که اگر اینگونه بود این کتاب الان در دست تو نبود. بلکه پذیرش بی چون و چرای نتیجه فعالیتی است که انجام داده ایم.

در نتیجه هر کاری میلیونها عامل اتفاقی و غیر اتفاقی مؤثر هستند که ما از وجودشان بی خبریم. من وقتی کاری را انجام می دهم، سعی می کنم در برابر نتیجه اش تسلیم باشم. به خودم می گویم نتیجه اش دست من نیست. من فقط باید کار خودم را انجام بدهم. تمرین روزانه ام را. باید خوب بخورم. خوب بخوابم. ورزش بکنم. با دیو و دد معاشرت نکنم که انرژیم به هدر برود. هر روز ایده های جدیدی پیدا کنم. آنها را بنویسم. بعضی از آنها را که از بقیه بیشتر دوست دارم عملی بکنم. و در نهایت سپاس به خاطر این همه کار که توانسته ام در یک روز انجام بدهم و تسلیم در برابر نتیجه آن.

علم زدگی در هر یک از این قسمتها به اشکال مختلف و به وفور عارض می شود. هیچ کسی با خریدن یک دستگاه ترمیم عضلاتش ورزیده نمی شود یا وزن کم نمی کند. ترک کردن سیگار نیاز به هیچ دارو و شربت و آدامس و برنامه و دکتری ندارد. ترک کردن سیگار یعنی نکشیدن سیگار از همین لحظه. من خودم اینجوری سیگار کشیدن را ترک کردم. کسی را هم نمی شناسم که توانسته باشد به روش دیگری سیگار کشیدن را ترک بکند.

هیچ کس با شرکت در یک کارگاه خلاقیت، خلاق نمی شود. خلاقیت فقط نیاز به تمرین دادن و ورزیده کردن روزانه عضله ایده دارد. هیچ کتاب و

آموزشی برای خلاق شدن لازم نیست. مثبت گرا شدن هم همینطور. داشتن انرژی احساسی با شرکت در جلسات XYZ یا روانشناسی یا خواندن کتابهای ABC یا تماشای فیلم KLM حاصل نمی شود. نیاز به تمرین روزانه دارد. هر روز و این یکی از سخت ترین تمرین های روزانه است. چون هر روز میلیونها عامل به دنبال این هستند که منبع انرژی تو را تخلیه کنند. اخبار، اطرافیان، اعضای خانواده. آگهی های بازرگانی. همه و همه کسانی که به تو ذهنیت کمبود و کافی نبودن القا می کنند. همه کسانی که تو را می ترسانند یا نگران می کنند. دوری از این عوامل نیازمند یک تمرین روزانه مداوم است.

من نمی گویم که همه کلاس ها و کارگاههای آموزشی بی فایده هستند. حرف من اینست که شرکت در یک کارگاه (یا هر برنامه آموزشی دیگری) به دلیل علم زدگی با شرکت در آن کارگاه به قصد تکمیل و تسهیل مراحل پروژه ای که در حال انجام است، تفاوت ماهیتی دارد. عالم بی عمل مانند زنبور بی عسل است و تو نمی خواهی در زندگی زنبور بی عسل باشی!

"یک نابغه! در ۳۷ سال گذشته من روزی ۱۴ ساعت
تمرین کرده ام. و حالا آنها به من می گویند یک نابغه!"

پابلو ساراساته

سخن آخر

ایده هایی که در این کتاب نوشته ام متعلق به من یا شخص خاصی نیست. مارک تواین معتقد بود که حضرت آدم تنها کسی بوده که وقتی حرف خوبی می گفته می توانسته ادعا کند که آن حرف برای اولین بار گفته شده است. ایده های این کتاب هم هزاران سال است که توسط میلیونها آدم در سراسر جهان مورد استفاده قرار گرفته اند. هزاران کتاب و سمینار و کارگاه و کنفرانس و فیلم هم پیرامونشان به قالبها و زبانها و ادبیات مختلف تولید و مصرف شده است.

یکی از عوامل مهمی که باعث شده این همه ایده خوب که چندین هزار سال قدمت دارند و در طول تاریخ، هزاران بار باعث آفرینش و پیشرفت زندگی انسانها شده اند، به فراموشی سپرده شوند، علم زدگی است. برای درمان علم زدگی و بازیابی قدرت عظیم خلاقیت انسانی هم تمرین روزانه لازم است.

همانطور که نقاشی کشیدن پیکاسو در صد سال پیش، امروز باعث نقاش شدن تو نمی شود، خلاق بودن استیو جابز هم تو را خلاق نمی کند. فیلسوف بودن سقراط هم تو را متفکر نمی کند. پولدار بودن وارن بافت هم تو را پولدار نمی کند. موفق بودن تونی رابینز هم تو را موفق نمی کند. تمرین روزانه لازم است و برای هر کس به طور جداگانه.

آه از آن روز که بی کسب هنر شام شود. ~ ایرج میرزا

Thinking, Fast and Slow by Daniel Kahneman

Stop Stealing Dreams by Seth Godin

Walden by Henry David Thoreau

Bird by Bird by Anne Lamott

Ken Robinson's great TED talk

Down and Out in Paris and London by George Orwell

Where Good Ideas Come From by Steven Johnson

Outliers by Malcolm Gladwell

Linchpin by Seth Godin

Predictably Irrational by Dan Ariely

How to Read a Book by Mortimer Adler

Create Your Own Economy by Tyler Cowen

The Art of Travel by Alain De Botton

Eat Pray Love by Elizabeth Gilbert

Being Wrong by Kathryn Schulz

Flow by Mihaly Csikszentmihalyi

Ideas and Opinions by Albert Einstein

Switch by Chip Heath & Dan Heath

The War of Art by Steven Pressfield

What Does It All Mean? by Thomas Nagel

On Bullshit by Harry G. Frankfurt

How to Use Your Eyes by James Elkins

Personality by Daniel Nettle

Thanks! By Robert A. Emmons

[Ali Sekhavati's Blog](#)

اثر دیگر علی سخاوتی: دفترچه آغازگری

